

ویژه نامه قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷

**پانزدهمین سالگرد به خون خفتگان قتل عام زندانیان سیاسی
در تابستان ۱۳۶۷ را با یاد تمامی آن ها که برای رسیدن به آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم در
شکنجه گاه های رژیم جمهوری اسلامی به شهادت رسیدند، گرامی می داریم!**

من هم خاوران را می شناسم!

صفحه ۴

محمود خلیلی

دورانی که فراموش ناشدنی اند!

صفحه ۴

سیمین بهاری

نامه ای از زندان

وقتی که همه حاکم

شرع می شوند

صفحه ۱۳

و

از عشق و از امید

ماه و سنگ

صفحه ۲۳

صفحه ۷

صفحه ۱۲

حسین جلالی

بازجویی**زندان یونسکو: جهنمی در جنوب**

صفحه ۱۰

غلامرضا بقایی

کشتار ۶۷

شاپور بهرامی صفحه ۶

هفت روز زندان

رضا شفیق صفحه ۱۸

دستگرد، باغ ابریشم

صفحه ۱۶

نرگس یاران

«مصلوب»

خاطراتی از زندان های جمهوری اسلامی

صفحه ۸

کتابیون آذریلی

**سران رژیم جمهوری اسلامی باید به جرم جنایت
علیه بشریت محاکمه گردند!**

زمان می گذرد. یک سال، دو سال، ... ۱۵ سال از فاجعه می گذرد. سال هایی که سپری شده اند و چه سخت است هر لحظه اش. قتل عام نسلی از فرزندان مردم در شکنجه گاه های رژیم به وقوع می پیوندد. هزاران نفر تنها در عرض چند هفته سلاخی می گردند و این کشتار آن چنان ابعادی به خود می گیرد که حتی فکر کردن درباره آن لرزه بر جسم و قلب انسان وارد می کند. حتی سخن از این جنایت به گفتار نیز آن قدر سنگین است که تصورش، ماتی عمومی را طلب می کند. هزاران جان بی بازگشت. قتل عام انسان هایی که به دستور حاکمین اسلامی به سرانجام می رسد و قاتلین هم چنان آزادانه کشتارهای دیگر را سازمان می دهند.

وقتی شرح فاجعه بعد از سال ها توسط معدود کسانی که از کشتارگاه ها جان به سلامت برده بودند گفته شد، عمق جنایت روشن تر گردید. فرمان خمینی جلا د برای نابودی هر آن کس که در زندان به اسارت درآمده بود آن قدر صریح بود که دادگاه های اسلامی در عرض یکی دو دقیقه احکام مرگ را صادر نمودند. اجساد با کامیون به گورستان های بانام و بی نشان حمل و در گورهای دسته جمعی نهاده شدند. تصفیه حساب خونین انجام گرفته بود.

یادشان گرامی باد!

وظیفه اصلی ای که امروز برای ما بازماندگان وجود دارد پی گیری پرونده تمامی کشتارهایی است که از روز به حکومت رسیدن جنایتکاران اسلامی بر مردم رفته است. شناسایی کامل مسئولین این کشتارها و بازگشایی پرونده در یک دادگاه بین المللی می باشد. محکمه سران رژیم به جرم جنایت علیه بشریت ابتدایی ترین خواست عمومی مردم ایران می باشد. برای تحقق آن تمام تلاشمان را بکارگیریم

بس است مرگ را به کسی دادن تا آزادی را از آن خویش کنی!

صفحه ۱۴

هرمز ایرانی

برای لغو حکم اعدام و جلوگیری از هرگونه شکنجه و بازداشت فعالین سیاسی - عقیدتی مبارزات خود را

گسترش دهیم!



دورانی که فراموش ناشدنی اند

سیمین بهاری

به تخت را بست و با کابل ۳۰ تا ۴۰ صربه زده بود که حال دگرگون شد و دیگر ادامه نداد. در آبان ماه ۶۲ که ضربه اول به تشکیلات خورده بود و تعدادی دستگیر شده بودند باردیگر بازجویی از من شروع شد. تن بی جان رفیق همایون (هبت معینی چاغروند) را نشانم دادند که در راهرو انداخته بودندش و می گفتند مرکزیتتان را گرفتیم باید همه چیز را اعتراف کنید. پاهای رفیق همایون کاملاً آس و لاش و از شکل عادی افتاده بود. بازجو از من می خواست که انزجارنامه بنویسم . می گفتند مقاومت فایده ندارد. وقتی جواب می دادم که نمی نویسم شروع به زدن می کردند . آن قدر وضعیت عصبی ام به هم ریخته بود که دادو فریاد راه می انداختم و داد می زدم آخر در کجای دنیا باکتک ، انزجار نامه می گیرند و شما حق ندارید. باز مشت و لگد بود که بر سر و جسمم باریدن می گرفت.

بیماریم عود کرده بود و خونریزی ام غیرقابل کنترل بود. ۱۸ کیلو از وزنم کم شده بود و پس از آزمایش خون پزشک اعلام کرد که گلبول های سفید خونم به طرز خطرناکی نابود شده اند. دیگر قادر نبودم که حتی ۱۰ متر هم راه بروم. داروهایی را که دکتر داده بود مسئول بند بلوکه کرده و تا ده شب به من نمی دادند. وضعیت بسیار بدی پیدا کرده بودم و جسمم دیگر همراهی ام نمی کرد. بالاخره با سرم و خون و دارو باردیگر توانستم اطرافم را حس کنم. در این وضعیت دوباره به بازجویی بردندم و انزجارنامه را می خواستند امضا کنم. این آخرین باری بود که به بازجویی رفتم.....

بازجویی و شکنجه هایی که در سال ۶۱ معمول بود:

- کابل به کف پا تا مرز بیهوشی : دست و پاها را با طناب به تخت می بستند. پتویی روی سر انداخته و ابری کثیف را در دهان می چپاندند و زدن کابل آغاز می شد. در برخی موارد بازجویان با راه رفتن روی بدن بسته شده روی تخت چاشنی لگد را هم به فشار ضربات کابل اضافه می نمودند.
- قپانی : با آویزان کردن زندانی در حالی که دست ها از پشت با دستبند و

اوایل مهرماه ۶۱ در حین رانندگی بوسیله گروه ضربت دادستانی و شناسایی توسط توابی که در کنار آن ها در ماشین نشسته بود در تهران بازداشت و مستقیماً تحویل اوین شدم. بعد از بازرسی کامل ، چشم بند زده و مرا به سلولی که در فضای باز بود بردند. تا مچ پاهایم آب بود و تا غروب بدون غذا آن جا نگاهم داشتند. آن قدر خسته بودم که به ناچار در آن آب کثیف و سرد کمی نشستم. مرا به شعبه برده و در راهرو نشاندهند. فریادهای دختر جوانی که به شدت کتک می خورد تمام فضای سالن را پر کرده بود و ساعت ها ادامه داشت. بالاخره او آخر شب بود که تن بی جان او را از کنارم گذراندند و به اتاقی بردندش که قرار بود محل بازجویی من نیز باشد. وقتی مرا به آن جا بردند بیهوش کناری افتاده بود.

بعد از پرکردن ورقه مشخصات فردی سئوالات شروع شد. شب اول را با ضربات کابل که به سرم می زدند آغاز کردند. بعد از آن که کاملاً گیج شده بودم به صندلی بستندم و با کابل به پشتم ضربه می زدند . با چک و لگد اولین شب بازجویی را به پایان برده ، مرا به بند عمومی بردند. با گفتن این که نماز نمی خوانم مرا به اتاقی دادند که بعداً فهمیدم معروف به اتاق سرموضعی ها و نامناسب ترین اطاق بند بود. بازجویی دومم دوماه ونیم بعد بود. بازجویی مرا به سربازجوی شعبه داده بودند. چندین نام را برایم ردیف کرد که آن ها را می شناسی؟ و من با اظهار بی اطلاعی از این اسامی ، پاسخم نه بود. با مشت و لگد و سیلی و ضربات کابل که به سروپشتم می زد بازجویی را ادامه داد. دنبال چاپخانه بودند و من اظهار بی اطلاعی می کردم و بازجو آن چنان سیلی محکمی به گوشم زد که بعدها شنوایی ام را کاملاً از دست دادم. فشار بازجو روی اسامی ، اسم مسئول ، رده تشکیلاتی و میزان کمک های مالی دور می زد.

- یا طناب بسته شده بود که تا ۳ روز می توانست این وضعیت را ادامه دهند.
- تجاوز : در مورد زنان زندانی و پسران کم سن و سال موارد متعددی انجام گردیده بود.
- انفرادی: نگاه داری زندانی در سلول های مجرد که در مورد برخی از زندانیان ۲ تا ۳ سال به درازا کشیده بود.
- تعزیر : کتک جیره ای که عموماً با زدن کابل به کف پا و به مدت طولانی همراه بود.
- پاشیدن آب سرد و گرم روی زندانی در انفرادی و بازگذاشتن شیر آب دستشویی به مدت طولانی.
- و....

علاوه بر شکنجه های مرسوم در این سال ها استفاده از توابین برای تحت فشار قرار دادن مدام زندانی و ممنوعیت از انجام بسیاری از کارهای معمول در بند و دادن گزارش به مامورین و فراخواندن مدام زندانی به نگهبانی و ضرب و شتم و توهین و انفرادی از جمله فشارهای جسمی و روحی همیشگی بود. درست کردن کارهای دستی ، حرف زدن دو یا چند نفره ، روزنامه خواندن دو نفره و یا بیشتر ، بازی های دستجمعی ، آموختن هر مسئله ای به یکدیگر ، خندیدن و .. از جمله کارهایی بودند که با گزارش توابین ، فرد زندانی را با سرنوشت نامعلومی روبرو می

بچه های زیر شش سالشان. تقلیل مدت ده دقیقه ای ملاقات ماهانه به چند دقیقه و توهین به خانواده ها در حضور زندانی و ضرب و شتم آن ها. پیرمردی که برای ملاقات دخترش آمده بود آن قدر ناتوان از ایستادن بود که مجبور شد کمی روی زمین بنشیند و دو پاسدار او را آن قدر با لگد زدند تا دوباره بلند شد و با دخترش چند کلامی به گفتگو نشست. یا وقتی بچه ای پیش مادرش بود با خشونت چه با مادر زندانی و چه با بچه ۵-۶ ساله برخورد می کردند که باعث وحشت و گریه بچه می شد و به خاطر همین برخورد های ضد انسانی پاسداران خیلی از بچه ها حاضر نبودند که برای ملاقات بیاورندانشان.



بر مزار ما عزیزان نی چراغی نی گلی نی پر پروانه سوزد نی صدای

های عفونی زنان بیداد می کردند. با این که بچه ها تمام تلاششان را می کردند که از کمترین امکانات به بهترین نحو استفاده کنند اما فضا آن قدر آلوده بود که از کنترل خارج بود. برای نمونه وقتی توالت ها خراب بودند زندانیان در سطل کارشان را می کردند و محتویات آن را مجبور بودند در حیاط خالی کنند و بوی عفونت تمام بند را پر می کرد. ندادن وسایل بهداشتی مخصوص خانم ها باعث بیمارهای عفونی می شد که غیرقابل درمان می شدند و زجری دائمی برای زندانیان زن بود. بارها حاضر شدیم که تا دو برابر قیمت هم این وسایل را برایمان بیاورند اما در مقابل این درخواست لاجوردی به بند می آمد و با صدای بلند داد می زد که شما یک مشت جانی هستید و با گرفتن سهمیه کوپن شما

جیره غذایی به نصف حد معمول ، بدترین وضعیت تهویه ، آخرین نوبت حمام و نداشتن آب گرم برای شستشو ، نفرستادن به بهداری و در موارد استثنایی هم که کسی به بهداری برده می شد داروهای داده شده بلوکه می گردید. استفاده از فروشگاه زندان بسیار محدود بود.

این وضعیت شکنجه دائم ، همراه با نعره هایی تکمیل می شد که از ساعت ۴ صبح تا ۱۱ شب از بلندگو و با صدای بلند پخش می گردید. نوحه و قران خوانی که فشارهای روحی مضاعفی را ایجاد می کردند.

فشارهای دیگری که اعمال می شد یکی هم بردن افراد در صف اعدامی ها بود که با چشم بسته در کنار زندانیانی که حکم تیر گرفته بودند می ایستادند و چون چشم بند داشتی فقط صدای وحشتناک تیر را می شنیدی و بعد تو را از کنار جسدهای تیرباران شدگان به کناری می بردند. این نوع شکنجه باعث روانی شدن برخی از هم بندی هایم شده بود. یا این که به زندانی حکم آزادی را ابلاغ می کردند و او را حتی تا دم درب زندان هم با وسایل می بردند و آن جا دوباره به دادگاه چند دقیقه ای برده می شدی و حکم اعدام می دادند. بعد از چندین ماه انتظار اجرای حکم اعدام ، دوباره به دادگاه برده و حکم جدیدی می دادند.

در مورد بسیاری از زندانیانی که حکم هایشان تمام شده بود موقع آزادی دوباره به انفرادی می بردند و فشار برای دادن انزجار نامه آغاز می گردید و زندانی را که نمی خواست به حسینه برود و یا انزجار نامه کتبی دهد به زیر کتک می بردند و آن قدر فشار می گذاشتند تا زندانی بپذیرد. در مواردی هم که زندانی پیشنهاد انزجار نامه را قبول می کرد و به حسینه می رفت در آن جا مورد تمسخر توابین و انواع توهین ها قرار می گرفت و مجبور می گردید که چندین بار برای مصاحبه بالای سن حسینه برود و دوباره سرگرایش برمی گرداندند و می گفتند که اگر کسی خواست مصاحبه کند باید همان باراولی که به او گفته می شود این کار را بکند و گرنه هرگونه مقاومتی عقوبت هایی دارد که زندانیان دیگر باید بدانند و تکرارش نکنند.

ممنوع الملاقات کردن زندانی به بهانه های مختلف و قطع ملاقات حضوری مادران زندانی با

کرد. برای نمونه دختری ۱۶ ساله از هواداران سازمان اقلیت به جرم خندیدن با گزارش توابین به انفرادی برده شد و فردای آن روز با جسمی شکنجه شده به بند باز گشت.

۸ ماه بود که استفاده از خودکار و یا هر وسیله دیگری برای نوشتن ممنوع بود و اگر موردی در بند پیدا می شد چند نفری برای خوردن کتک به زیر هشت برده می شدند. قرار شان این بود که هر ماه یک نامه با پنج خط برای خانواده ها نوشته شود که آن هم در بسیاری مواقع به چهار تا پنج ماه یک بار هم می رسید.

استفاده از توالت هم عذابی دائمی بود. معمولاً تعدادی از توالت ها همیشه خراب و غیرقابل استفاده بودند و به خاطر تعداد زیاد زندانی گاه تا ۳ ساعت می بایست در صف منتظر نوبت بودیم. دوره ای هم بود که این خرابی ها تمام توالت ها را شامل می شد و تازه بعد از ۴۸ ساعت برای تعمیر آن ها می آمدند. در این فاصله چادری در حیاط نصب کرده بودند و تصور کنید که صدها زندانی باید به نوبت می رفتند و تازه نصف روزهم تعلق به بند پایینی با همین تعداد زندانی داشت. ۲ روز طول می کشید تا نوبت به زندانی می رسید که از دستشویی بتواند استفاده نماید. این مشکل زمانی بیشتر غیرقابل تصور می شد که با دادن غذای فاسد ، زندانیان مبتلا به اسهال های شدید می شدند.

تا سال ۶۲ جمعیت اتاق ها به ۱۰۰ تا ۱۱۰ نفر می رسید که واقعا نفس کشیدن هم خالی از اشکال نبود. موقع خواب در شب نوبتی می خوابیدیم و در طول روز هم خوابیدن ممنوع بود. آن قدر جا کم بود که به بغل می بایست می خوابیدیم که از تنگی جا شانه ها اصلا به زمین هم نمی رسید. خواب با اعمال شاقه. با دستگیری های گسترده در این سال ها هزاران نفر از بچه هایی که در سنین پایین بودند وارد بندها شده بودند و نگرانی ها و فشارهایی که در بازجویی کشیده بودند شب ها به صورت فریادها و ناله های شبانه خود را نشان می داد و اگر خیلی می توانستی یک تا دو ساعت می توانستی چشم بر چشم بگذاری.

در فاصله سال های ۶۱ تا ۶۲ اتاق سرموضعی ها در بند ۴ اوین ۸۵ نفر ساکن داشت که تنها به جرم نمازخواندن ممنوعیت و عدم امکانات متفاوتی نسبت به دیگر اتاق ها داشتند. تقلیل

شان برای تشکیل جلسات و... جرم هایی بودند که با شکنجه های وحشتناک آنان و حکم های بالا مواجه شده بود. بیشترین مسئله رژیم در مورد این گونه افراد این بود که با ایجاد وحشت در بیرون رابطه مردم عادی با افراد سیاسی را قطع کند.

مواردی هم بود که در موقع اعدام زندانی، مادر و یا همسر وی را برای نظارت بر اعدام به محل می بردند و....

از میان نوشته ها و گزارشات ارسالی برای سازمان

شدن فرزندانشان به آن ها کمک مالی کرده و یا لباس و مواد غذایی و .. در اختیارشان نهاده بودند حکم های بالا می دادند و تعزیر های وحشتناک می شدند و با بدترین توهین ها روبرو بودند. به خاطر سن بالای این مادران معمولاً جای زخم هایشان دیر التیام می یافت و برخا آن ها را عمل جراحی کرده و قطعه ای از گوشت قسمت های دیگر بدنشان را به کف پاهایشان پیوند می زدند. برخی از زندانیان نیز افراد بسیار معمولی جامعه بودند که به جرم در اختیار نهادن امکاناتی به افراد وابسته به سازمان های سیاسی دستگیر شده بودند. از نگاه داشتن فردی به مدت یک شب در خانه شان و یا پول دادن به وی و یا در اختیار نهادن خانه

توسط خانواده هایتان، همین حد هم که به شما امکانات می دهیم برایتان زیاد است و اگر دست من بود همه تان را در جزیره ای می انداختم تا خودتان وسایل زندگی تان را تهیه کنید و فشاری بر بودجه کشور و بیت المال نیاید.

ترکیب زندانیان در آن سال ها ترکیب سنی زندانیان زن ۷۰ درصد بین ۱۲ تا ۲۱ سال و تعدادی نیر بالای ۴۵ تا ۷۰ سال بود. مادران پیر را عموماً در ارتباط با فرزندانشان گرفته بودند. از آن ها می خواستند که جای مخفی شدن فرزندانشان را لو دهند و یا اطلاعاتی از دوستان بچه هایشان از آن ها دریابورند. در مورد مادرانی که در دوره مخفی

من هم خاوران را می شناسم!

محمود خلیلی

احساس کردم قدری ترسیده است. سعی کردم تا با طنز و نقل حکایتی، بیشتر با او صحبت کنم.

از او پرسیدم: "راستی حکایت ظهور امام زمان در جاده خاوران راشنیده اید؟"

باتعجب گفت: "نه مگه ظهور کرده؟ اون کیه؟ من که ندیدم و نمی شناسم!"

گفتم: "مدتی قبل، آخر شب یکی از مسافرخش ها که به سمت خاتون آباد می رفت. یک آخوند را سوار می کند. نرسیده به خاتون آباد، آخوند می



اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۵ بود. مدت زمانی بود که ماهی یکی دو بار جاده خاوران را طی می کردم و تا حوالی شریف آباد جهت کاری در خصوص چپاول و غارت ستاد اجرایی فرمان امام و نهادهای موازی و امنیتی می رفتم. (به خاطر شرایط کاری به اسنادی دسترسی داشتم که چگونگی مصادره زمین های بهنام پازوکی ورامین و حصارامیر و تقریباً کل منطقه را در برمی گرفت و کم و بیش از اختلافات و درگیری

وزارت اطلاعات و ستاد اجرایی فرمان امام اطلاع داشتم و هدفم افشا این کار بود که در مقاله ای مفصل تحت عنوان "اختاپوس ستادها" به آن اشاره خواهد شد) چون غالباً پنجشنبه ها این مسیر را طی می کردم. در طول مسیر رفت و برگشت تعدادی از خانواده های "جانفشنان خاوران" را هم با خودم می بردم و یا برمی گرداندم. آن روز هم در میدان افسریه چشم می چرخاندم تا شاید کسی را ببینم. پیرمردی، با کت و شلوار توجهام را جلب کرد. جلوی او توقف کردم و از او پرسیدم: "پدرجان، کجا؟" گفت: "قبرستان" پیش خودم گفتم حدسم درست بود. او را سوار کردم. نزدیک میدان آقانویر سر صحبت را باز کردم و گفتم: "به

گلستان "جانفشنان خاوران" و برای دیدار فریادهای خفته در سکوت شب می روید؟" گفت: "نه پسر من مسیحی هستم و در گورستان ارامنه کار می کنم". گفتم: "من فکر کردم شما پدر یکی از جانفشنان کشتار سال ۱۳۶۷ باشید!" گفت: "من خیلی از مادران، پدران، زنان و کودکان را می بینم که هر هفته به آنجا می روند. گاهی جلوی گورستان، برای گرفتن آب توقف می کنند." و فوراً تأکید کرد که "ولی من کاری با آن ها ندارم. البته اجازه ندارم به آن ها کمک کنم. برای او توضیح دادم که من یکی از بازماندگان کشتار ۶۷ و از زندانیان سیاسی هستم که رفقای فراوانی در آنجا دارم.

دور شدن کامیون‌ها و ماشین‌ها به خود آمدم. پس از لحظاتی دوباره سرک کشیدم همه جا تاریک بود و جز شبه هیولایی لودر که در تاریکی بود چیزی دیده نمی‌شد. به خودم جرات دادم و با پای لرزان به قبرستان خودمان برگشتم، تا صبح خواب به چشمانم نرفت تا یکی دو روز با خودم درگیر بودم و گلویم می‌سوخت انگار بغضی راه نفس کشیدنم را گرفته بود، برای همین رفتم پیش پدر روحانی و حکایت را برایش توضیح دادم انگار او هم چیزهایی می‌دانست ولی تاکید کرد با کسی در این مورد صحبت نکنم چرا که ممکن است سرم رابه باد بدهم و برای قبرستان هم مشکل‌ساز شوم. انگار باد خبر این واقعه را به گوش مردم رسانده بود. یکی از روزها یک پیکان جلو درب قبرستان توقف کرد و خانمی از ماشین پیاده شد، تسمه ماشینش بریده بود و ماشین جوش آورده بود وقتی از من کمک خواست گفتم: دخترم حتماً مسافرت بودی امیدوارم خوش گذشته باشد. چرا وسائل یدکی با خودت بر نداشتی؟ با دلخوری گفتم کدام مسافرت و تفریح؟ من از دیدن گور بی‌نشان همسرم می‌آیم و این دو فرزندش را هر هفته می‌برم تا یادشان بماند که بر پدرشان چه رفته است و تا روز انتقام دشمنی کینه‌شان را هر روز و هر هفته تیز و تیزتر می‌کنم باید خودشان را برای آن روز آماده نگه دارند و توضیح داد که در همین نزدیکی چه

اتاقم گذاشته بودم و شب‌ها زیر نور لامپ، انجیل می‌خواندم. دو سه شبی بود که حوالی نیمه شب صدای لودر بلند می‌شد و گاهی دو سه ساعت صدای چند کامیون و لودر هم‌زمان می‌آمد که باعث شک و کنجکاوی و ترس من شده بود. یک‌بار هم از مدیر قبرستان و کشیش پرسیدم آنها هم نمی‌دانستند چه خبر شده است. تکرار این سر و صداها خیلی فکر مرا مشغول کرده بود، فکرمی کردم شاید دنبال گنجی می‌گردند و شاید ارامنه دینه‌ای یا چیز با ارزشی را به خاطر ترس از انقلاب مخفی کرده باشند و حالا عده ای فهمیده و در پی غارت آن هستند. شاید هم زباله‌های ساختمانی و غیره را اینجا خالی می‌کنند که باعث آلوده شدن محل می‌شد. یک شب دل را به دریا زدم و از انتهای دیوار قبرستان و در تاریکی به آن سمت رفتم. هنوز نرده‌ی پشتی را نکشیده بودند بنابراین خود را به پشت تل خاکی که مشرف به این محل بود رساندم و از آنجا سرک کشیدم، دو کامیون روشن روبروی هم ایستاده بودند و چراغ‌های روشن آنها محوطه‌ای را روشن کرده بود که لودر در این محوطه مشغول خاک‌برداری بود، دو سه دستگاه ماشین دیگر در تاریکی توقف کرده بودند و تعدادی در اطراف کامیون‌ها مشغول گفت‌وگو بودند. دلم بدجوری شور می‌زد در یک لحظه متوجه شدم اغلب این افراد لباس نظامی بر تن دارند تعجبم بیشتر شده بود که لودر عقب عقب رفت و توقف کرد، در همان حال کامیونی که سمت راست ایستاده بود روشن شد و خیلی سریع سر و ته کرد و مشغول خالی کردن بار خود شد.

خدای من چه می‌دیدم مگر می‌شد که اینها جسد انسان باشند که روی هم می‌ریختند. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود، به سختی نفس می‌کشیدم. کامیون دوم هم به همان ترتیب مشغول ریختن خاک شد. احساس کردم آنهایی که در حال گفتگو هستند به تپه نگاه می‌کنند سرم را پایین کشیدم و با دست دهانم را گرفتم که صدای نفسم هم شنیده نشود. خیس عرق شده بودم، احساس می‌کردم قالب تهی می‌کنم، می‌لرزیدم. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم به هم می‌خورد و از صدای آن امکان دارد آنها به وجود من در آن محل بی‌بیرند. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی برای من قرن‌ها گذشت که با صدای

زندگی می‌کند و این که تنها منبع درآمدش این پیکان مدل ۵۰ است که همیشه خدا هم خراب است. از "آقا" می‌خواهد فکری به حال او کند. آخوند که با تعجب به حرفهای او گوش می‌داد، می‌گوید به کمیته امداد برو و تقاضای کمک کن، از دست من که کاری ساخته نیست. راننده سمج که تازه "آقا" را گیر آورده بود با اصرار می‌خواهد که او برایش کاری انجام دهد. آخوند با عصبانیت می‌گوید مرد حسابی، فکر کردی که من کی هستم. راننده می‌گوید "آقا" تو خودت هستی و تا مراد مرا ندهی نمی‌گذارم پیاده شوی، بار قبل شما را نشناختم ولی این بار دامن شما را گرفتم تا به خواسته‌ام برسم. آخوند که ترسیده بوده که نکته گیر یک دیوانه افتاده باشد می‌گوید: مرد حسابی این مزخرفات چیه که می‌گویی. من دفعه اول است که تو را می‌بینم. راننده با سماجت می‌گوید آقا دو هفته قبل خودم سوارتان کردم، نزدیکی خاتون آباد که پیاده شدید غیب‌تان زد. اگر مرا به مرادم نرسانید پس به داد کی می‌خواهید برسید. نکند شما هم فقط به داد پولدارها می‌رسید. آخوند با خشم می‌گوید: خوب شد پیدایت کردم. خیلی دنبالت گشتم. بروجلوی پاسگاه پلیس نگه دار و دست گچ گرفته اش را از زیر عبا در می‌آورد و می‌گوید: دیوانه، آن شب کنار چاله بزرگی نگه داشتی که من تا پیاده شدم افتادم داخل آن و دستم شکست، تمام بدنم زخمی شد. حالا گیت آوردم. پدرت را درمی‌آورم.

حکایت برای پیر مرد مسیحی جالب بود و در حالی که می‌خندید، گفتم: "راننده بیچاره نمی‌دانست که این‌ها اگر کور نکنند، شفا نمی‌دهند. پیر مرد شروع به درد دل کرد: "حالا هر چه می‌خواهد بشود، می‌خواهم حکایتی از گورها و آدم‌ها تعریف کنم. از وقتی زمن مرد (حدود ۲۰ سالی می‌شود) در این قبرستان مشغول به کار شدم. طی این مدت همه جور مرده دیدم و همه شکل سرگذشت و حادثه را تجربه کردم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم تلخ‌تر و دردناک‌تر از مرگ زمن را بینم. تابستان ۱۳۶۷ بود، چند روزی بود که عده‌ای به محلی که لعنت‌آباد (نزدیک به قبرستان بهایی‌ها) نامیده می‌شد تردد می‌کردند، لودری هم در بیابانی پارک بود که نمی‌دانستم برای چیست. از شدت گرما تختی در فضای باز کنار



جاده خاوران افتاد هنگام بازگشت باز هم به بهانه جوش آوردن ماشین جلو گورستان آرامنه توقف کردم ولی به جای "ابراهام میکائیلیان" شخص جوان تری را دیدم که به من گفت آب قطع است و آب ندارد که به من بدهد. وقتی سراغ "ابراهام" را گرفتم اول با تردید نگاهم کرد و گفت دیگر اینجا نیست وقتی برایش توضیح دادم از دوستانش هستم اگر امکان دارد آدرس او را به من بدهد تا سری به او بزنم، با ناراحتی سری تکان داد و گفت: چند وقت پیش هنگام عبور از خیابان، با ماشین سپاه تصادف کرد و او هم به خیل جانفشانان پیوست.

یادش گرامی باد! تابستان ۱۳۸۲

سوار هر ماشینی که شوم و به هرکس که اعتماد کنم حادثه آن شب‌ها را می‌گویم حالا اینها نگذارند من به این مردم آب بدهم و کمک کنم. رسیدیم جلو قبرستان گفت: هر جا توانستید منو پیاده کنید، خودم از جاده عبور می‌کنم. گفتم خوب، ولی پیچیدم جلوی درب قبرستان آرامنه. خواست پول بدهد، گفتم: پدرجان من مسافرکش نیستم ولی اگر یک روز آب خواستم می‌توانم اینجا بیایم؟ گفت: پسر آب از سر من گذشته دیگه هرکسی هم بیاید من کمک می‌کنم. با او خداحافظی کردم و رفتم. البته هر زمان که از جاده خاوران گذر می‌کردم جلو قبرستان آرامنه می‌ایستادم و مدتی با "ابراهام میکائیلیان" صحبت می‌کردم. تابستان ۱۳۷۷ بعد از مدت‌ها گذرم به

کسانی در زیر تلی از خاک خفته اند و من متوجه شدم آن شب و شب‌های قبل و بعد از آن کامیون و لودر جنازه زندانیان را که کشته شده بودند حمل و دفن می‌کردند. ضمن کمک به زن با او اعلام هم‌دردی کردم.

بعدها در فصل تابستان اغلب ماشین‌هایی که آب می‌خواستند به من مراجعه می‌کردند تا اینکه چندی قبل یک بنز سیاه اینجا توقف کرد و چند نفر از آن پیاده شدند و سراغ مسئول قبرستان و کشیش را گرفتند که من آنها را به اتاق پدر روحانی بردم. وقتی رفتند پدر روحانی مرا صدا کرد و توضیح داد که آن‌ها مامورین امنیتی بودند و اخطار داده‌اند که حق کمک کردن به هیچ ماشینی را نداریم و به کسی هم آب ندهیم. اما من

کشتار سال ۶۷

هوای دم کرده نگاه‌های سنگین

به بی نهایت چشم دوخته بود.

زندگی، مرگ، زندگی

به صورت مرگ و در باطن عذاب و درد

و شیون‌های فرومرده

بر گورهای بی نشان

جسد‌های زنجیرشده

فوج فوج

و تک تک

رها شده در سطح خاک

و فریاد دردناک زمین

از تحمل باری اینچنین

آسمان نیز یک دم

چشم برهم نهاد

اشک چشم

بر خاک شخم زده فروبارید

تا در تباری خود با زمین

برملا سازد

سر به مهر و از خشم و خجالت را!

شاپور بهرامی

سپتامبر ۲۰۰۳



قاصدک

با دیدن کیوتران

بر فراز سلول‌های خونین

هراسناک و مغموم

خبر آورد:

«گزمگان هر آن چه در آستین داشتند

افشانند.»

بغض سنگ ترکید

و خاک غم

بر بام شهر فرو ریخت.

لب‌ها آویزان

گلوها پریشان

چشم‌ها گریان

و پیراهن‌ها دریده شد.



نامه ای از زندان

چهارم اسفند ۶۴

همسر خوب و مهربانم سلام « ای کاش عشق را توان سخن بود» تا لاقل من توان پاسخ گویی به نامه ات را می یافتم. « ای کاش عشق را زبان سخن بود»!

من هم، مثل همیشه، با تو هم عقیده ام که « روزهای فراق سپری خواهد شد و سپیده دمی دیگر با ایمانی راسخ تر به پیشواز آینده خواهیم رفت» باور کن که حتی مرگ نمی تواند میان قلب های عاشق فاصله بیاندازد.

شقایق من! لحظه ای تو « عزیزترینم» و دیگر عزیزانم را فراموش نمی کنم. نام و خاطره تو « رزق روحم شده است» و وقت هر دلتنگی « جراتم می بخشد، روشنم می دارد». اتاقم را پر گل نگه خواهم داشت چرا که طاقت دوری از وجود تو را ندارم. تو همه جا و همیشه هستی حتی در زمستان و در غربت. به نام گل یخ « در اتاقم عطرافشانی می کنی». شیده من! « بر آستان جانان گر سر توان نهادن - گلبنانگ سربلندی بر آسمان توان زد

آدرس: کرج، آموزشگاه قزلحصار واحد ۳ بند ۴ نام و نام خانوادگی: (خط خورده)

از عشق و از امید

اگر بگویم روزهای قطع ملاقات وحشتناک بود، محکی برای تشخیص وحشتناکی به دست نداده ام، جز آنکه ندانی نفسی که فرو می دهی، کی بیرون می شود تا ممد حیات باشد. و آن تابستان وحشتناک تر از همیشه بود. آن سال، سال عملیات مرصاد بود. پیش از قطع شدن ملاقاتها در دیدار با یکی از مسئولین زندان، قصه ی بارها گفته ام را بازهم گفتم. او فقط نگاهم کرد و به نظرم رسید آنچه می گویم به گوش او نمی رسد و فکر کردم آنچه به گوشش می رسد، شنیده نمی شود. یا آنچه شنیده می شود، درک نمی شود و ...

اما او همه چیز را شنیده بود و فقط یک جمله گفت: «به زودی تکلیف همه روشن می شود. آنها که باید بروند می روند و آنها که نباید، آزاد خواهند شد.»

دلم هری ریخت. بر چه اساسی؟ کدام قضاوت؟ کدام دادگاه؟ کدام قانون؟

سئوالهایم را نگفتم. او حرفش را زده بود.

هفته بعد ملاقاتها قطع شد. حدود سه ماه. نه دیداری، نه تلفنی و نه خبری. شایعه، طاعون خانواده های زندانیان شده بود.

راستی ظرفیت انسان چه حدی است؟

و عاقبت یک روز زنگ تلفن و یک صدای خاکستری.

- فردا بیاید لونا پارک!

همین؟! حتی فرصت آهی را هم نداد.

گفتن ندارد که تا فردا نخوایدم. گفتن ندارد که هزار بار عرض و طول خانه کوچک مان را بیمودم. خود و خانه را بدون او تصور کردم. فکر کردم خودم را آتش می زنم.

. جلو لونا پارک، جلو مجلس شورا. می دیدم که آتش گرفته ام، اما نمی سوزم. می دیدم که می سوزم اما نمی سوزانم. می دیدم که می میرم.

صبح زود، پیچیده در چادر سیاه، در لونا پارک بودم. صدها نفر دیگر هم.

لونا پارک کنار شهر بازی بود.

یکی گریه می کرد، یکی داد می زد و همه می ترسیدند. لرزان به اتاقکی رفتم که پاسخ در آنجا بود. در آن اتاق نمره ای می دادند. نمره را می بردی به اتاق کناری. آنجا نمره را می گرفتند. یا می گفتند، برو وسائل را بگیر (به همین سادگی) یا شماره بند جدید زندانی را می دادند. کدام نویسنده می تواند آنچه را در فاصله این دو اتاق می گذشت بر کاغذ بیاورد. از عمر من به اندازه فاصله این دو اتاق باقی بود. زانوانم نیرو نداشت. شماره را دادم. گفت: بند ...

مرده بدم، زنده شدم. ملاقات داشتم. تازه شروع کردم به گریستن

برگرفته از کتاب *از عشق و از امید از نوشابه امیری*

کرده باشد و او را با فشار سهمگین و سختی به قعر آب فرو برد، انگشتانم را به خود قفل کرده بود. از وحشت و درد فریاد بلندی کشیدم... در یک لحظه کوتاه از چهار چنگک تمام وجودم آویزان شد. احساس کردم دستم از کتفم جدا شده است. تمام وجودم، روحم، هستی ام، خونم، احساسم، جانم، همه خودم، هر آن چه بودم... گویی از رگ و پی دستم سراسیمه بیرون



می ریخت. فوران می کرد و در فضایی گنگ و مجهول و تیره و تار به قعر نیستی پیوند می خورد... لحظه ای بعد تکه گوشتی خون آلود از تخت آویزان شد. این دست راست من بود... صفایی یک وحشی تمام عیار بود که از صافی عبور کرده بود.

... ناگهان جسم سنگینش را بر روی خود احساس کردم. به پشتم نشست و هیكل برقدرتش را بر رویم کشید. نفسم به در نمی آمد. با یک ضربه، روپوش را که تنها لباسم بود به بالا زد... سینه هایم عریان شد و لحظه ای بعد قبل از آن که بتوانم... مقاومتی بکنم... سرش را میان سینه هایم که هنوز زخم ها بر رویش هویدا بودند فرو برد و با دست دیگر محکم به دهانم... فشار آورد تا فریادی نکشم. با دست چپ موهایش را کشیدم. اما چون کوچک ترین توانی در دست هایم نبود، و به علت از کار افتادگی دست راستم، اساسا نمی توانستم از دست هایم استفاده کنم... سوزشی عجیب و تلخ و سخت

مادرم گریه می کرد و زن بیچاره جملات بالا را تکرار می کرد. « یازما! » در سرزمینی وطن دارم که همه چیزش را از من ربوده بودند. ممنوع القلم بودن، ممنوع الایان بودن و از انسانیت دوری گزیدن را نه کتابیون می توانست بپذیرد و نه هزاران نفر دیگر توانستند

پذیرا شوند و بهایش را چه سخت و جان فرسا پرداختند.

در ۶ جلسه بازجویی با چک و لگد و مشت زدندش. با کابل خشک و خیس بدنش را تکه تکه کردند. به داخل سیاهچال می افتد. خون بالا می آورد.

سبوی کفر کنارم نه که جام وحدت من خالیست تو می هراسی از این کافر که فارغ از غم تطهیر است.

- یعنی تو به مذهب اعتقادی نداری؟
- به هیچ مذهبی، آیین و روش مسلکی اعتقاد ندارم.

- اما تو مسلمانی!
- نه، مسلمان زاده ام!

من هفده سال بیشتر نداشتم. من فقط هفده بهار را پشت سر گذارده بودم؟

خون از فرق سرم خارج می شد. سرم درد می کرد. تنم کوفته شده بود. توی خودم گره خورده بودم. از دهانم چیزی را با دست راستم بیرون کشیدم. تکه های دندان هایم بود. دندان هایم شکسته بود.

بازجو سیگارش را روی سینه ام خاموش کرد. یک سیگار دیگر را روشن کرد و باز در قسمت دیگر سینه ام آن را فرو برد و خاموش کرد و باز سیگاری دیگر...

تنم از سوزش و زخم هیچ چیز دیگری نبود. من پیکری بودم سوخته شده، جسمی بودم درهم ریخته، روحی بودم ویران شده، انسانی بودم در آستانه مرگ.

... در یک لحظه هولناک چهار چنگک، چهار گیره محکم به ناخن هایم وصل شد. بر روی گیره هایی که صفحه فلزی شکلی قرار گرفته بودند و در پشت هر گیره فنری وجود داشت که با حرکت دست جلاد، مثل یک اهرم قوی عمل می کرد، گیره ها مثل دندان های یک سوسمار که دندان هایش به تن آدمیزاد قفل

« مصلوب »

خاطراتی از زندان های جمهوری اسلامی

کتابیون آذری

من در زیر زمین خدا تنها

بودم!

۳۷۰ صفحه نوشتاری که هزاران جمله از شرح « زندگی » انسان ها را در خود جای داده است مجموعه ای را خلق نموده به نام « مصلوب ». بیانی تکان دهنده از آن چه بر کتابیون، مهین ها، شراره ها، زهراها، اعظم ها، فریده ها و هزاران انسانی که در اسارت مشتی اوباش رذل شکنجه و تحقیر شده اند گذشته است. لحظاتی را که کتابیون در زیر زمین خدایان از سر گذرانده، دقایقی از دردها و رنج هایی است که تصورش ناپیداست، توان روح انسان را آن چنان به صلیب می کشد که لرزشی بر قلب و سردی انزجار از هر آن چه نامردمی است تمام وجودت را پر می کند. لرزشی که ناخودآگاه با اشکی بر گونه همراه می گردد و مکثی مجدد بر فاجعه ای که هم چنان تکرار می شود. فاجعه ای عظیم به قامت انسان، توهینی مهیب به شخصیت و هویت انسانی، دردی جانکاه و به یاد سپاری زنان و مردانی که از تمام خود گذشتند و نه! گفتند.

کتابیون، دختری ۱۷ ساله که در آذرماه ۶۳ به جرم بیان شعرگونه احساسات انسانی و زیباییش به زنجیر کشیده می شود. در شکنجه گاه های کمیته ثامن الائمه، زندان وکیل آباد، زندان نيزاران و کمیته مرکز و زندان کوهسنگی مشهد انواع توهین و تجاوز به جسم و روحش وارد می شود تا درهم بشکنندش.

مائیم، ما که طعمه زاهد شنیده ایم
مائیم، ما که جامه تقوی دریده ایم
زیرا درون جامه به جز پیکر فریب
زین هادیان راه، حقیقت ندیده ایم.
« گوردون نه اولدین...؟ سته دیدیم یازما...،
یازما...بالا. بوجور یازما! »

گزارشی از زندان رجایی شهر

« در درگیری های داخل زندان که اکثرا به قتل و خون ریزی و نقص عضو طرفین درگیر منجر می شود.

- برگزاری سه مجلس ختم در سالن ۱۰ اندرزگاه ۴ (در مدت حدود ۱۵ روز) به علت مرگ زندانیان در اثر بیماری ، خودکشی و قتل.
- نگهداری زندانیان بلا تکلیف در زندان به مدت های بسیار طولانی.
- نگهداری انواع مجرمین در یک اندرزگاه با بی توجهی به تفکیک جرائم.
- فقدان بهداشت و درمان و تغذیه مناسب زندانیان.
- فقدان ضوابط مدون که باعث به وجود آمدن یک آتارشی هرج و مرج در زندان شده.
- بی توجهی به تعمیر و نگهداری ساختمان زندان که عدم بهداشت را دامن می زند.
- جیره نامناسب غذایی و بهداشتی و بی توجهی به زندانیان بدون ملاقات.
- نگهداری بیماران جسمی و روحی و روانی با دیگر زندانیان در یک محل و مجاور هم.
- برخورد انتقامی با مجرمین ، بدون توجه به برخورد تربیتی.
- بی توجهی دادیار ناظر بر زندان به سرنوشت زندانیان که باعث به نابودی کشیده شدن زندانی و خانواده آن ها می شود.
- فقدان بازرسی و نظارت مداوم و عملی نسبت به وضعیت زندانیان و زندان.
- بی توجهی به کنوانسیون های بین المللی و نادیده گرفتن قوانین حقوق بشر ، حتی حقوق بشر اسلامی و رعایت نشدن آیین نامه سازمان زندان ها.
- قرصی کردن زندانیان توسط مسئولین زندان به نام مصرف کنندگان قرص های تحت نظری.
- نگهداری ملیت های غیر ایرانی با ایرانیان در یک سالن ، با بی توجهی به مسائل فرهنگی و تربیتی.
- مبتلا کردن اکثر زندانیان معتاد (تزریقی) به بیماری « ایدز » ، هپاتیت و انواع بیماری های مسری.
- فقدان جا و مکان مناسب برای سکونت و خواب زندانیان (کف خواب بودن بسیاری از زندانیان)
- وارد نمودن انواع مواد مخدر به داخل اندرزگاه ها توسط برخی از پاسدار بندهای موسوم به « سگ » و توزیع آن در میان زندانیان.

در تاریخ ۲۸ مرداد ماه ۱۳۸۲ گزارشی توسط تعدادی از زندانیان سیاسی دستگیری های اخیر خطاب به مسئولین رژیم ، در ارتباط با وضعیت زندان رجایی شهر (گوهردشت) به بیرون از زندان رسیده است که نشان از شرایط دهشتناک زندانیان سیاسی دارد. زندانی که در طول عمر ننگین رژیم هزاران نفر از بهترین فرزندان مردم را در اتاق های شکنجه و دادگاه های در بسته چند دقیقه ایش به جوخه های مرگ سپرده است که شرح آن در خاطرات معدود زندانیان سیاسی ای که جان به سلامت برده اند منتشر گردیده است . خاطرات تلخی که مبنای نوشتن و ثبت گوشه ای از جنایات رژیم در ۲۵ سال گذشته را تصویر می کند و امروز باردیگر فاجعه نابودی نسل بعدی است که تکرار می گردد. در این گزارش مواردی فهرست وار از شرایط موجود زندان طرح شده است که خود نمونه ای از درد و رنج ای است که بر زندانیان سیاسی و زندانیان عادی اعمال می گردد. در این گزارش می خوانیم که :

- دستگیری ، بازداشت و بازجویی زندانیان سیاسی با نقض و بی توجهی به اصول ۳۹ ، ۳۸ ، ۳۷ ف ۲۳ ، ۳۲ و دیگر اصول قانون اساسی کشور توسط مامورین و بازجویان اطلاعات سپاه در بندهای انفرادی ۱۵ و ۷ سپاه در زندان رجایی شهر.

- به قتل رساندن زندانیان توسط مسئولین و مامورین زندان و خودکشی جلوه دادن آن در اذهان دیگر زندانیان.

- ترغیب و تشویق زندانیان محکوم به اعدام به قتل دیگر زندانیان موردنظر مسئولین زندان در داخل اندرزگاه ها.

- نگهداری زندانیان به جرم خلاف زندان (اعتصاب غذا) در سلول های انفرادی موسوم به « سگ دانی » در بند ۲۳ که بسیار کثیف و فاقد هرگونه روزنه و تهویه هوا بوده و محل زندگی انواع حیوانات موذی ، سمی ، مسمم کننده و بیماری زا می باشد ، که باعث می شود زندانی در مدت بسیار کمی به انواع بیماری های مسری و حساسیت ها مبتلا گردد.

- صدور احکام غیرمنطقی برای زندانیان خاطی ، توسط مرجعی به نام « شورا » در داخل زندان.

- بی توجهی به استفاده زندانیان از ابزار برنده دست ساز (کاردهای دست ساز) به نام « تیزی

دردآمیز و دهشت باری را در دونقطه از بدنم احساس کردم. یکی عضو تناسلی ام بود و دیگری پای راستم. پای راستم کاملا از قسمت قوزک جراحی عمیقی برداشته بود. و من اکنون دیگر باکره نبودم...

در مسلخی که زندان نام داشت به ساده ترین شکل موجود مصلوب گشتم...

خاطرات دهشتناک زندان را کنایون با شکنجه و مرگ هم بندی هایش باز تجربه می کند. شیدا مراد زاده ، دختری ۲۱ ساله و زیبا که اعدام می شود. جسد بی جان و بوی گرفته زنی که از درد کلیه به خود ادرار کرده بود را در گونی انداخته و می برند...

بعد از گذراندن بیش از یک سال و نیم انفرادی و بازجویی های وحشیانه ، کیفرخواست خوانده می شود: نشر مقالات و اشعار ضدانقلاب و ضداسلامی و گرایش فکری چپ ، کنایون آذری به ۴ سال اسارت محکوم می شود.

دوران اسارت در زندان ، آزادی و بازداشت مجدد و تمام آن لحظاتی که بر وی و دیگر هم بندانش گذشته را نه شرح مجددی بر آن می توان نوشت و تنها خواندن کامل کتاب « مصلوب » است که ما را باردیگر به اعماق فاجعه ای می برد که در وطنمان گذشته و می گذرد .

« من حق این را داشتم و دارم که در زندگی خصوصی ام آن گونه باشم که خودم می خواهم. من حق این را داشتم که برای خود آن گونه که خود می خواهم تصویری را بکشم. آن گونه که می خواهم شعر بسرایم ، رویاهایم را پردازم ، آرزوهایم را در کلمات تماشا کنم. اما از نظر بازجوییم ، من نه تنها هیچ یک از این حقوق ساده را نداشتم بلکه به خاطر بیان همین حق ها ، آرزوها ، رویاها ، شعرها ، تصاویرها بود که من محل سلامت روح اجتماع قلمداد شدم و وجودم برای عموم مسموم بود ! قلمم مسموم بود ! اشعارم مسموم بود ! تصاویر نقاشی ام مسموم بود ! طرز تفکرم مسموم بود ! روحم مسموم بود ! جانم مسموم بود ! همه هستی من مسموم بود !

- کتاب « مصلوب » از انتشارات « فروغ » - کلن

زندان یونسکو: جهنمی در جنوب!

غلامرضا بقایی

.... پیش از پرداختن به فاجعه‌ی کشتار جمعی‌ی زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷ در زندان یونسکو - دزفول، نگاهی به این زندان و کارنامه‌ی خونبار آن از فردای به قدرت رسیدن حاکمان اسلامی، ضروری است. زندان یونسکو که در حال حاضر جای خود را به یک زندان بزرگتر در حد فاصله‌ی جاده‌ی دزفول - شوشتر داده، در مرکز شهر واقع است. همان گونه که از نامش پیداست، «یونسکو» در ابتدا - در رژیم گذشته - بنیادی بود که با همکاری‌ی «سازمان ملل» و بخاطر پروژه‌ای برای «مبارزه با بیسوادی» و حمایت از کودکان در «دزفول» ایجاد شد. در سالهای پایانی‌ی رژیم گذشته این مرکز در اختیار «اداره‌ی آموزش و پرورش» شهر گذاشته شد، سپس به «باشگاه فرهنگیان» تبدیل، و بعد از «انقلاب اسلامی» به زندان بزرگ جوانان و فعالان سیاسی بدل گشت!

در آغاز دهه‌ی شصت خورشیدی، زندان یونسکو، دارای چهار اطاق بود که بیش از ۳۵۰ زندانی را در خود می‌فشرد. در همین سالها (سالهای ۶۰ تا ۶۵) بدلیل سرکوب‌ها و دستگیری‌های گسترده، و کمبود جا برای انباشتن زندانیان، نزدیک به شش اطاق قرنطینه، و ۴۰ بند و سلول از جنس بلوک‌های سیمانی که در تابستانهای گر گرفته‌ی این شهر جنوبی حکم جهنم را دارند، ساخته شد. همچنین قسمتی از ساختمان یونسکو در اختیار دادستانی‌ی انقلاب اسلامی قرار گرفت. زیر زمین زندان یونسکو با پله‌های زیاد در اعماق زمین نیز بدل شد به اطاق شکنجه یا بزبان بازجویان «اتاق تمشیت»، جایی که فریاد و ناله‌ی زندانیان زیر شکنجه به گوش کسی نمی‌رسید.

در این سالها، شاید کمتر کسی از زندانیان سیاسی‌ی یونسکو را می‌توان سراغ گرفت که با بازجویان و شکنجه‌گرانی همچون «خلف رضایی» معروف به «خلف رینگو»، «علیرضا آوایی»، «شمس‌الدین کاظمی»، «نداف» (از بازجویان بدنام زندان یونسکو، در سالهای گذشته بدلیل فساد مالی و همکاری در یک شبکه‌ی پخش مواد مخدر

دستگیر شد)، «هردوانه»، «کف شیری» (از چهره‌های بسیار خشن زندان یونسکو، و یکی از ماموران اعدام و تیرخلاص به زندانیان سیاسی‌ی این زندان ست)، «عبدالرضا سالمی»، «عبدالعظیم توسلی» و «علی خلف» آشنایی نداشته باشد.

اگرچه تا بحال شرح جنایت‌های اعمال شده در این زندان بدلیل حضور فضای خوف‌انگیز کنونی، از سوی زندانیان سیاسی‌ی آزاد شده‌ی «یونسکو» نزد افکار عمومی بازگویی نشده است ولی از گزارشهای تکان‌دهنده‌ی اعدام و شکنجه در سالهای دهه‌ی شصت در زندان یونسکو، که سال گذشته و برای نخستین بار پیرامون آنها سخن به میان آمد، گزارش آقای «محمد رضا آشوغ» از زندانیان سیاسی‌ی پیشین این زندان ست که در خارج از کشور فاش شد. در این گزارش محمد رضا آشوغ که یک بار در سالهای ۶۰ تا ۶۲ دستگیر و زندانی می‌شود، و بار دوم در سال ۶۵ اسیر و به مدت ۱۰ سال محکومیت زندان پیدا می‌کند، از اعدام فجیع کودکان و نوجوانانی همچون «عبدالرضا زنگویی» - پانزده ساله - «حمید آسوخ» - پانزده ساله - و «غلامرضا گللال زاده» - شانزده ساله - می‌گوید. این اعدام‌ها در «جیاط خلوت» پشت زندان و در حالی که محکومان خردسال را به درخت‌های کهن سال می‌بستند، انجام می‌شد. محمد رضا آشوغ، همچنین گواهی می‌دهد که در آن روزها سایر زندانیان که از «چشمی»‌های سلول ناظر آن صحنه‌های جنون‌آمیز پاسداران بودند، می‌دیدند که چگونه آن درختان تنومند شکافته و خونین می‌شدند. نیز، زندانیان خود از نزدیک شاهد بودند که سرانجام آدمکشان حرفه‌ای یونسکو برای از بین بردن آثار آن جنایت‌ها، تعدادی از آن درختان مجروح و پاره پاره شده را قطع کردند.

همچنین می‌توان از اعدام «منوچهر نظری» - هیجده ساله -، «مسعود والی زاده» - شانزده ساله - و «ضیا رکنی»، همگی از هواداران سازمان مجاهدین خلق یا اعدام فدایی‌ی خلق «فرزانه‌ی اکبری» - نوزده ساله - در همین سالها نام برد. متأسفانه و بدلیل «اخلاقی» و احتمالاً عدم موافقت خانواده‌های زندانیان زن اعدام شده در این سالها نمی‌توان از نام مشخص زنان و دختران جوان اعدام شده‌ای گفت که پیش از اعدام مورد تجاوز بازجویان و پاسداران قرار می‌گرفتند.

از دیگر موارد گزارش محمد رضا آشوغ در باره‌ی شکنجه و آزار زندانیان سیاسی در زندان یونسکو در دهه‌ی شصت، نگه داشتن زندانیان بطور اجباری و طولانی مدتی در زیر آفتاب ۵۰ درجه تابستان ست. در این زمینه او اشاره دارد به دو تن از هواداران سازمان فدایی بنامهای «غلامرضا و محمد رضا» - دو نفر که برادر بوده‌اند - که یک روز تمام زیر آفتاب سوختند و وقتی به سلول‌ها بازگردانده شدند، آن چنان لب و صورت آنان سوخته و شکاف برداشته و قیافه‌هایشان تغییر کرده بود، که مشکل می‌شد آنها را شناخت.

«ضرب حتا الموت» یا شکنجه تا سرحد مرگ از دیگر شکنجه‌های رایج در زندان یونسکو در این سالهاست. شکنجه و مرگ دردناک «کریم ماکیانی» - از هواداران مجاهدین - نمونه‌ای از این جنایت‌هاست که بسیاری از زندانیان سیاسی‌ی پیشین یونسکو با آن آشنا هستند.

بی‌توجهی‌ی عمدی و آگاهانه نسبت به وضعیت زندانیان بیمار که در مواردی به مرگ آنان انجامید همچون مرگ دردناک یکی از زندانیان سیاسی بنام «رشیدیان»، اعدام‌های نمایشی بصورتی که شماری از زندانیان سیاسی را در کنار فرد اعدامی قرار بدهند و در اطراف آنها شلیک بکنند، و یا تیراندازی به درون سلولها از پشت بام و از راه هواکش در هنگام اعتراض زندانیان به وضعیت وحشتناک صنفی‌ی خود که در یک مورد که بدستور «خلف رضایی» صورت گرفت و در اثر آن اقدام وحشیانه یکی از زندانیان بنام «محمد رضا جهانگیری» از ناحیه‌ی صورت بشدت مجروح شد، از دیگر مواردی ست که شرایط جهنمی و سیاه زندان یونسکو و نحوه‌ی رفتار پر از خشونت بازجویان و زندانبانان آنرا افشا می‌کند.

اگر امروز در مطبوعات می‌خوانیم که «قاضی سعید مرتضوی» گفته است روزنامه‌نگاری همچون «اکبر گنجی» نباید زنده از زندان بیرون بیاید و بر خود وظیفه می‌دانیم که این مرگ اندیشی و جنایت پیشگی‌ی گماشتگان سید علی خامنه‌ای را نزد جهانیان فریاد بکنیم، باید همگان بدانند که همزاد این آدمکش حرفه‌ای در کسوت قضایی یعنی «خلف رضایی» بازجوی بی‌رحم زندان یونسکو در آن سالها بارها به زندانیان



برخی حتا مدت زندان شان تمام شده و منتظر آزادی بودند. «حجت قلاوند» فقط یک ماه از دوران محکومیتش مانده بود. «طاهر رنجبر»، هفت سال و شش ماه زندان، و «محمد انوشه» نزدیک به هفت سال زندان - کشیده بودند - و همه ی اینها بایستی عنقریب آزاد می شدند. پاسخ زندانیان به آن پرسش مرگبار، متفاوت اما کمابیش مضمون واحدی دارد از این دست: «من حکم دارم... اگر زندانم تمام شد و در آن روز دشمن خارجی به ایران حمله کرد، قطعا با آن خواهم جنگید». برخی نیز از دادن پاسخ مشخص طفره می روند. در نهایت به توصیه مسئول اطلاعات که از افراد هیات تعیین تکلیف زندانی ها بود و بدون مشورت با سایر اعضا، اسامی را در لیست اعدامی ها می نویسند. محمد رضا آشوغ بیاد می آورد که در آن محاکمه و آن پرسش مرگ بار، میان ترکیب هیات سه نفره (دادستان، حاکم شرع و فرد وابسته به اطلاعات)، اختلاف بروز می کند. او می گوید که مثلا در مورد خود او و نیز «طاهر رنجبر»، بدون رعایت نظر دادستان و حاکم شرع، فرد اطلاعات با عصبانیت گفت که اسم آنها را در لیست اعدامی ها بنویسند.

از قضا همین نکته ی اخیرست که در نامه های اعتراضی ی آقای منتظری به خمینی در مرداد و شهریور سال ۶۷ بگونه ای مستند بدان اشاره می شود، امری که خشم و غضب «امام امت» را نسبت به جانشین خود برانگیخت و به باور بسیاری از آگاهان سیاسی خلع آقای منتظری از نیابت

که پیشتر آزاد شده بودند، مجددا دستگیر و به زندان بازگردانده شدند. همچنین، جمعی از زندانیان قدیمی ی زندانهای مختلف خوزستان و استانهای همجوار را به «یونسکو» آوردند و این در حالی بود که سلولها مطلقا گنجایش پذیرش زندانی ی جدید را نداشتند. درست در همین هنگامه ست که خبر عملیات «فروغ جاویدان» یا آنچه تبلیغات حکومتی از آن با نام «مرصاد» یاد می کرد، بگوش همگان می رسد. با استفاده از همین فضای تبلیغاتی و روانی ست که خبر و شایعه ی دیگری در شهرهای دزفول و اندیمشک توسط دستگاههای امنیتی در سطحی گسترده پخش می شود: «یک مینی بوس»، «یک مینی بوس حامل هواداران مجاهدین وارد شهر شده اند برای حمله به زندان یونسکو!» بنظر می رسد که هدف کارگزاران رژیم از پخش و تبلیغ این شایعه در آن روزها آن بود که میان عملیات نظامی ی مجاهدین و زندان یونسکو، رابطه ای ساختگی بوجود آورده تا در صورت افشای احتمالی ی کشتار زندانیان در بند، آن جنایت را توجیه کنند، در حالی که «بچه ها از بیرون هیچ خبری نداشتند بجز همان خبری که روزهای پیش از آن، از تلویزیون شنیدند». تا اینکه «یک روز صبح اعلام کردند که هیاتی از طرف "امام خمینی" به زندان آمده تا به زندانیان عفو بدهد! همان موقع «احمد راسخ» و «شاهپور شیرانی» گفتند که این هیات شر ست. حتما بلا و فتنه ای زیر سر دارند و گرنه خمینی اهل عفو نیست».

در روزهای بعد، زندانیان را در گروههای هفت - هشت نفره در راهروهای بند به صف می کنند و چشم ها و دست هایشان را می بندند اما هنوز «کسی باور نداشت که همه را اعدام کنند به خاطر اینکه تا آنجا که به زندان و زندانی ها مربوط می شد هیچ اتفاق تازه ای نیافتاده بود». «ترکیب سه نفره ای از قاضی شرع، محمد حسین احمدی، شمس الدین کاظمی، و علیرضا آوایی» باصطلاح محاکمه ی سرپایی و چند دقیقه ای ی زندانیان را آغاز می کنند. بعد از آنکه نخستین گروه هشت نفره وارد اتاق می گردد «از تک تک آنها تنها یک سؤال می شود: منافقین حمله کرده اند. آیا حاضرید با آنها بجنگید؟».

«گیج شده بودیم. ما همه حکم داشتیم. بعضی فقط مدت کوتاهی به اتمام زندان شان مانده بود.

سیاسی ی یونسکو می گفت «هیچ کدام شما زنده از اینجا بیرون نخواهید رفت».

گرچه شماری از زندانیان سیاسی ی زندان یونسکو - دزفول در دهه ی شصت خورشیدی، فعالان و هواداران سازمانهای سیاسی از این شهر بودند ولی بدلیل وضعیت خاص این زندان و وجود بازجویان و شکنجه گران بیرحم آن، تعداد قابل توجهی از زندانیان سیاسی ی دیگر شهرهای خوزستان (اندیمشک، مسجدسلیمان، شوش، هفت تبه، و شوشتر)، یا برخی فعالان سیاسی ی عرب زبان خوزستان یا دیگر استانهای همجوار را نیز به این زندان منتقل می کردند.

گفتنی ست که بعدها شماری از بازجویان و کارگزاران دادستانی ی انقلاب اسلامی ی دزفول که صاحب تجربه های ضد انسانی در امر بازجویی و اعمال خشونت های غیرقابل باور بودند، به سایر استانها منتقل شدند. از جمله، انتقال بازجو خلف رضایی به «کردستان» در مقام دادستانی ی انقلاب، انتقال علیرضا آوایی به مقام مدیرکل دادگستری ی استان «کرمانشاهان»، و انتصاب و ارتقای عبدالعظیم توسلی ست به دادگستری ی «خوزستان».

آن تابستان سیاه و گلهایی که پرپر شدند!

همراه با تدارک کشتار عمومی ی زندانیان سیاسی در زندان های سراسر ایران در تابستان ۶۷، این فاجعه در اوایل تابستان این سال در زندان یونسکو شروع می شود. ابتدا، زندانیان را از بندها جدا کرده و به سلول های جداگانه منتقل کردند. هم زمان ملاقات ها قطع شد. در یک مورد، یکی از همبستگان زندانیان در بند که نسبت به قطع ملاقات اعتراض می کند و وارد دفتر زندان می شود در فرصت کوتاهی که یکی از ماموران دادستانی اتاق را ترک کرده، او موفق می شود که دفتر ثبت ملاقات ها را ورق بزند و یک لیست ۱۵۰ نفره از زندانیان ممنوع الملاقات را ببیند. برخی دیگر از زندانیانی که بعدها آزاد شدند نیز گزارش می دهند که در آن روزها شرایطی کاملا غیرعادی بر زندان حاکم بود. نه فقط شمار زندانبانان افزایش یافته بود که آنها بر خلاف گذشته با لباس نظامی و بصورت آماده باش بسر می بردند.

در همین روزها - روزهای پایانی ی تیرماه - شمار بسیاری از زندانیان سیاسی ی زندان یونسکو

هنوز در سلولها بودند. در یک گروه «ما ۴۴ نفر بودیم که با دو مینی بوس به میدان تیر اعزام شدیم که البته بعدا متوجه شدیم که شمار دیگری از جمله تعدادی از زندانیان زن نظیر «شهین حیدری» و «صغرا قلاوند» هم بودند که با این گروه اعدام شدند».....

آیت الله خمینی که شرح یکی از دادگاههای مرگ را باز می گوید.
چند سرو جوان زندگی اندیش در آن روزهای خون گرفته ی «یونسکو» در صف اعدام ایستادند؟ چند سرودخوان عشق و بیداری، با آفتاب و آرزوی آزادی درود و بدورد آخرین را سر دادند؟ هنوز بدرستی بر کسی روشن نیست. «تا آنجا که من دیدم حدود ۷۰ نفر منتظر محاکمه بودند و این عده غیر از کسانی بود که

«رهبری»، تنها به خاطر همین مخالفت صریح او به حکم خمینی و کشتار زندانیان سیاسی ست. با این همه وقتی در سالهای اخیر، خاطرات آقای منتظری بر روی شبکه ی جهانی ی اینترنت انتشار یافت، کم نبودند اصلاح طلبان حکومتی که برآشفته شاکی شدند که چرا «آقا» این «خط قرمز» را زیر پا گذاشته ست! گفتنی ست که به ضمیمه ی همین خاطرات، نامه ی «حجت الاسلام احمدی» حاکم شرع دادگاههای انقلاب اسلامی خوزستان ست به

پیوست: با مراجعه به لیست های چند هزار نفری ی جان باختگان فاجعه ی ملی کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ که توسط نهادهای مدافع حقوق بشر فراهم آمده، نگارنده توانست به اسامی زیر از جان باختگان زندان یونسکو همراه با سن و تاریخ تیرباران دست یابد:

- ۱_ احمد آسوخ (۱۹ ساله، آذر ۶۷). ۲_ احدی (مرد، ۲۰ سال، ۶۷). ۳_ حسین اکسیر (۲۸ ساله، آبان ۶۷). ۴_ محمد انوشه باریکایی (۲۹ ساله، تیرماه ۶۷). ۵_ محراب بختیار (سال ۶۷).
- ۶_ فریدون (۱۹ ساله، آذر ۶۷). ۷_ جلیل بخشیاوی (۲۸ ساله، آبان ماه ۶۷). ۸_ مصطفی بهزادی نژاد (۲۲ ساله، مرداد ۶۷). ۹_ صادق بیرانوند (۲۵ ساله، سال ۶۷). ۱۰_ فریدون حنیف زاده (۲۱ ساله، سال ۶۷). ۱۱_ رحیم دیناروند (مهرماه ۶۷). ۱۲_ طاهر رنجبر ماسوره ای (۲۵ ساله، سال ۶۷). ۱۳_ پرویز سگوند (۲۵ ساله، تیرماه ۶۷). ۱۴_ فریدون سگوند (۲۲ ساله، تیرماه ۶۷). ۱۵_ سگوند (متولد قلعه نور، سال ۶۷). ۱۶_ سگوند (سال ۶۷). ۱۷_ چنگیز (صادق) شریفی (۲۵ ساله، سال ۶۷). ۱۸_ حسین شیخی (۲۲ ساله، تیرماه ۶۷). ۱۹_ علی شیخی (۲۵ ساله، تیرماه ۶۷). ۲۰_ شاهپور شیرالی (۲۲ ساله، تیرماه ۶۷). ۲۱_ مهدی ظهیرالاسلام زاده (۲۶ ساله، آذر ۶۷). ۲۲_ جلیل بخشیاوی (۲۸ ساله، سال ۶۷). ۲۳_ رحیم فولادوند (۲۷ ساله، سال ۶۷). ۲۴_ حجت الله قلاوند (۲۵ ساله، تیرماه ۶۷). ۲۵_ محمد رضا قلاوند (۲۵ ساله، تیرماه ۶۷). ۲۶_ یحیی قلاوند (تیرماه ۶۷). ۲۷_ حجت الله کلاوند (تیرماه ۶۷). ۲۸_ عبدالرحیم ماکبانی (مهر ۶۷). ۲۹_ عبدالکریم ماکبانی (۲۸ ساله، تیرماه ۶۷). ۳۰_ علی مریدعلی (سال ۶۷).

بخشی از مطلب « زندان یونسکو «دزفول» و آن تابستان سیاه!». به نقل از سایت اینترنتی «اخبارروز»

بازجویی

حسین جلالی

بایاد رفیق حسین صدراپی (اقدامی)

وضعیت شما از لحاظ سیاسی پیش و پس از انقلاب چگونه بوده است؟
 هوادار چه جریانی پیش از انقلاب بوده اید؟
 پس از انقلاب هوادار چه جریانی بوده اید؟
 از چه زمانی و در چه سالی شروع به فعالیت سیاسی برای گروهک ها کردید؟
 درجه فعالیت شما در چه حدی بوده است؟
 چه کسی مشوق شما در این مسائل بوده است؟
 آیا کار تبلیغی می کردند؟
 زمان و نحوه دستگیری خود را بطور دقیق شرح دهید؟
 آیا از برخورد و عملکرد برادران با خود راضی بودید؟
 با چه کسی جلسه تشکیل می دادید؟
 تعداد آن ها چند نفر بود؟
 اسامی آن ها را بطور کامل با ذکر نام مستعار و نام اصلی شان بنویسید؟
 آدرس محل کار و زندگی شان را تماما با ذکر کروکی شرح دهید؟
 آیا از رفقا یا دوستانتان کسی را می شناسید که متفعل یا مذهبی شده باشد؟
 نام و نام خانوادگی، محل زندگی و محل کار یا شماره تلفن او را با ذکر کروکی شرح دهید؟
 هرگونه مشخصاتی و یا نشانه ای (حتی به لحاظ ظاهری و قیافه) از او دارید ذکر کنید؟

دستگیر می شوم. دیگر برایم فرقی نمی کند که توسط کدام یک از ده ها ارگان سرکوب اسیر شده ام. مسئله اصلی این است که به چنگشان افتاده ام. با خودم بارها عهد کرده بودم که مثل زمان شاه به سادگی گیرشان نیافتم. اما افتادم.

فرم های بازجویی برایم آشنا بودند. آن ها می خواهند همه چیز را در چند صفحه نوشته از زندانی دریابورند. همه آن چیزهایی که هر کدام با لحظات زندگی تو پیوند داشته اند. آیا به مهمانی خودخواسته ای قدم نهاده بودم؟ چگونه می

توانستم از پس مهمان نوازی ها و الطاف برادرانه پیروز درآیم؟
 نام و نام خانوادگی خود، شغل و محل کار (با کروکی)؟

سمت شما در تشکیلات با ذکر نام مستعار؟

تعداد افراد خانواده، بستگان درجه یک (پدر، مادر، برادر، خواهر، همسر) و بستگان درجه ۲ (آشنایان و فامیل)؟

مسائلی که در جلسه مطرح می شده چه بوده و شما چه موضعی اتخاذ می کردید؟

تا به حال چه نوع امکاناتی را در اختیار گروهک خود قرار داده اید؟ چه اقداماتی برایشان انجام داده اید؟

آیا کمک مالی کرده اید؟

آیا از دیگران کمک مالی جمع کرده اید؟

هر نوع امکاناتی را که در اختیار این جریان قرار داده اید بطور کامل شرح دهید. منظور تلفن، منزل، مغازه و یا هر چیز دیگر؟

آیا از امکانات مکانی کسی یا کسانی استفاده کرده اید؟

نام آن فرد و یا افراد را بطور کامل شرح دهید؟

هرگونه نشانی از آن فرد یا افراد دارید با ذکر کروکی شرح دهید؟

چه کسی از افراد خانواده یا فامیل است که شما به او احترام می گذارید؟ آدرس کامل محل زندگی یا محل کار او را در صورت شاغل بودن

ذکر کنید؟

آخرین جلسه ای که داشتید چه زمانی بوده است؟

چه مسائلی در این جلسه مطرح شد؟

اکنون چه نظری درباره جمهوری اسلامی دارید؟

نشریه این گروهک چگونه به دست شما می رسد؟

آخرین نشریه چه زمانی به دست شما رسیده است؟

آیا ارتباطی هم با دیگر گروهک ها داشته اید و به چه طریق؟

آیا کسی را تاکنون از کشور خارج کرده اید؟ چگونه؟

آیا شما ارتباطی هم با خارج کشور داشته اید؟ به چه طریقی؟ نظرتان راجع به عملکرد سپاه چیست؟

و...

چشمانم تنها به سیاهه سئوالات زل زده بود. از هر کجای این فرم لعنتی اگر می خواستی شروع به انشانویسی کنی باز هم دچار اشکالات فنی می شدی. در ذهنم سئوالات را بار دیگر مرور کردم. تمام پاسخ ها مربوط به زندگی فردی ام می شد و هیچ کس حق نداشت که در مورد زندگی ام مرا به سین جین وادار کند. فرم داده شده را سفید به صاحبانش برگرداندم. طناب دار چه با پاسخ به این سئوالات و چه بدون پاسخ به آن ها برازنده هیچ انسانی نیست. اصلا جرمی اتفاق نیافتاده است که مجبور به پاسخ گویی باشی. اصلا مگر من چه آشنایی و خویشاوندی با این برادران جانی دارم و داشته ام که بخوام سر زندگی ام را برایشان بازگو کنم. زندگی ام مربوط به خودم است.

۶ ماه بعد دوباره روز از نو روزی از نو!

۶ سال بعد هم به عنوان بازجویی پس نداده در انتظار یومیه تعزیر برادران از

خواب برمی خیزم تا جیره عادلانه کتک برای همه زندانیان در زندان

اسلامی را در مهمانی حاجی آقایان نوش کنم.

نمایشنامه

وقتی که همه حاکم شرع می شوند

بازیگران: حاکم شرع (نیری)، زندانی (کیوان مصطفوی)، بازجو، پاسدار ۱، پاسدار ۲

نیری: پسر اسمت چیه؟

کیوان: کیوان مصطفوی

نیری: چندسال محکوم شده ای؟

کیوان: ده سال حاج آقا.

نیری: اتهامت چیه؟

کیوان: اقلیت حاجی آقا.

نیری: نماز می خوانی؟

کیوان: هر وقت حالم خوب باشد حاج آقا.

نیری: مادر... مگر تو زنی که رگل بشی!

کیوان: نه حاج آقا.

نیری: زهره مار نه حاج آقا، ملعون.

بازجو: (زیرگوش حاج آقا) مرض صرع داره.

نیری: صرع داری؟

کیوان: بله حاج آقا، مرض صرع دارم. روزی چند مرتبه غش می کنم.

نیری: از کی صرع گرفته ای؟

کیوان: حدود سه سال است حاج آقا.

نیری: یعنی وضعیت زندان آن قدر بده که تو اینجا صرع گرفته ای،

مادر...!

کیوان: (بازیرکی) نه حاج آقا بیرون هم بطور خفیف داشتم.

نیری: چون توان شلاق خوردن را نداری باید ۳۰۰ رکعت نماز بخوانی.

کیوان: چشم حاج آقا هر وقت حالم خوب شد.

نیری: ببریدش.

نفر بعدی را به اطاق دادگاه می آورند.

پاسدار ۱: (ضمن بیرون بردن کیوان از اطاق) حاج آقا چه فرمودند؟

کیوان: گفتند باید ۳۰۰ رکعت نماز بخوانی.

پاسدار ۱: شانس آوردی. برو دعاکن به جون حاج آقا.

کیوان: چشم.

پاسدار ۱، کیوان را می برد و سمت راست و در جای محکومین می نشانند.

پاسدار ۲: برادر! او را بیار این طرف. همیشه مزاحم است. مریض هم هست.

راحت می شود.

پاسدار ۱: حاج آقا گفته .. حکم بهش داده.

پاسدار ۲: ولش کن. پاشو ببینم و محکوم را می برد در سمت چپ و در صف

اعدامی ها می نشانند.

وطناب دار بالا می رود.

بس است مرگ را به کسی دادن تا آزادی را از آن خویش کنی!

هرمز ایرانی

باید مرا ببخشید ، اتفاقات در کشور ما به هیچ گرفته می شود و فورا به فراموش خانه ذهن سپرده می گردد. حال اگر امکانش هست در این مورد سخنی و یا خاطره ای بگویید؟

به آسمان آبی ای که از جلوی چشم می گذشت نگاهی انداختم. به پرنده ای در اوج که با ماهمسفر بود فکر کردم. گفتم: « خاطره را دیگران بسیار گفته اند و جریان حادثه تنها در کمیته ها و اشکال آن متفاوت است. آری نشسته بودیم و رویاهایمان را مانند یک حصیر باف در هم می پیچیدیم، و به امید دیدار عزیزانمان در روز ملاقات به بلندگو گوش می دادیم. بلندگویی که بر خلاف روزهای دیگر در روز ملاقات صدایش شوم نبود بلکه امید بود و عشق... کلامی با همسر و بوسه کوچک بر گونه فرزند و یا شوق آغوش مادر.

اما ابر سیاه آمدو درها بسته شد و دنیا کوچک شد به اندازه یک سلول که آدمیان را با وجود بودن در کنار هم تنها کردو تنها صدای شوم رفتن و نیامدن بود. ما می رفتیم و نمی آمدیم و در میان دالان ها و راهروها یکدیگر را گم می کردیم. ما آب می شدیم و کم و کمتر می شدیم. آفتاب به تیره گی می رفت، چرا چشم هایمان بسته بود؟ کسوفی طولانی که انگار جهان روز را نمی شناسد و تیره گی بر همه جا حتی بر بودن و نبودنمان حاکم شده بود و لازم نبود حرفی بزنی، تنها قیافه ات تورا به بالا می فرستاد و خاطرات! از آنچه که بودی و حال نبود!

خبرنگار: شاعرانه است، اما چگونگی حادثه را شرح بدهید. فکر نمی کنید راوی یک قتل عام بودن چه مسئولیتی بر دوش شخص می گذارد؟

- بله، شاعرانه است. وقتی راوی خود را تنها می بیند و هم دردی کمتری را شاهد است، خوب معلوم است که باید شاعرانه فکر کند. در نزد مردم ما شعر، بیان رنج ها و حسرت هاست. از کف دادن هاست. نمی دانم با فرهنگ و ادبیات ما چقدر آشنائی دارید؟

روزنامه هم از این امر استقبال خواهد کرد، چرا که انتخابات شهرداری ها نزدیک است و می تواند با مردم نزدیکی بیشتری برقرار کند و رای مردم هم سر نوشت شما را از آن خود نماید.» این همه جمله را فکر می کنم با یک نفس برایم عنوان داشت و من تنها از مجموعه حرف هایش منظور اصلی را فهمیدم. دلم برایش سوخت، و برای خودم. بدین خاطر که، در حرف هایش هم همدردی با ما یعنی قربانیان خشونت بود، هم برای خودم و رفیقانم که در سر اسر جهان جانشان را بر روی آرمان های بشری گذاشتند و حالا پله ای می شوند تا روزنامه ای در این سر دنیا به فروش رود. و یا سر دبیرش به قدرتی دست پیدا کند. شاید سردبیر فعلی از آن دست آدم هایی باشد که با کسب قدرت، خشونت را که در آستین خود پنهان کرده به نمایش بگذارد. نمی دانم!

موافقت کردم. نه به امید آن که، آنچه بر ما گذشته و می گذرد چاپ شود بلکه این خبرنگار را راضی کرده باشم که چند صباحی با من باشد و در آینده هم بتواند به ما بیاندیشد. لبخندی زد و مداد و دفترچه اش را بیرون آورد، سیگاری روشن نمود و فضا را مملو از دود سیگار نه چندان گرانش کرد.

خبرنگار: شما یکی از بازماندگان قربانیان و یا به صورت درست تر شاهدان آن حادثه ای بودید که در روزنامه های کشور های غربی سرو صدای زیادی کرد؟ تاریخ کشور ما هم مملو از این حوادث است. این امر در کشورمان به امر دوره ای مبدل شده است، در گوشه ای از روزنامه خبر آن را درج کرده بودیم، تاریخ آن سال ۱۹۸۹ بود درست می گویم؟

- بله تقریباً درست است. خبر نگار دوباره شروع به سخن می کند. گوئی همه آن چیزهایی را می خواست از من سؤال کند و بنویسد خود بیانش می کرد.

..... یادم هست که از اعدام هزاران زندانی سیاسی که محکوم شده بودند و دوران محکومیت خود را می گذارند سخن رفته بود.

در کوپه قطار که نشستم نمی دانستم مرد کوچک اندامی که رو برویم نشسته، خبرنگار روزنامه ای نه چندان پر تیراژی ست که چند ساعتی را باید همسفرش می بودم و همانطور که معمول است برای کوتاه کردن راه می بایستی با کسی که رو برویت نشسته سر صحبت را باز کنی و همین طور هم شد.

سفری کوتاه داشتم به شهری کوچک که گروهی از ایرانیان ساکن در آن جاز من دعوت کرده بودند تا در مراسمی که به یاد جان باختگان زندان های سراسر ایران در سال ۶۷ برگزار کرده بودند سخنرانی کنم. همسفرم بعد از این که قهوه اش را تمام کرد سر صحبت را باز کرد. وقتی فهمید از زندانیان سابق رژیم جمهوری اسلامی هستم و منظور از سفرم را دانست، حرف دلش را زد: « شما سختی های فراوانی را تحمل کرده اید!»

احساس کردم قبل از آن که این حرف بازگوکننده احساسی آگاهانه نسبت به بازماندگان باشد بیشتر به یک دلسوزی شبیه بود. شاید هم برخوردی ترحم آمیز و این را مادران فرزند از دست داده به من سال ها پیش آموخته بودند. نگاهم با نگاهش رودرشد و بعد چند گفتگوی پراکنده ی زمان پرکن. چشمانش را به روی من دوخته بود. نشان می داد که دارد در رابطه با موضوع یا حرفی که قرار است بیان کند فکر می کند. دهانش با آهی چنان باز شد که فکر کردم دلسوزی دیگری را می خواهد به سویم پرتاب کند. اما با لحنی خواهشمندانه پرسید: «حاضرید به چند سؤال خبرنگاری چون من پاسخ بدهید که در روزنامه روز سه شنبه چاپ شود؟ آخر در این روز ما گزارشات وزین را چاپ می کنیم که خوانندگان خود را دارد، و رادیو های محلی هم از شماره آن روز در برنامه های خود می گنجانند، و بدین وسیله حرف های شما برای مردم ما و یا بهتر بگویم منطقه ما، اگر چه حرف تازه ای نیست، اما می تواند درد های آنها را تازه کند و فراموش نکنند که در آن سوی دنیا هم هم سرنوشتانی دارند و تازه سردبیر

- خبرنگار: تقریباً هیچ! و این ندانستن مرا به هیچ بگیرد. ما هم گرفتاری های خودمان را داریم، اما بهتر است شما ادامه دهید.

- از آن گذشته در برابر آن خشونت که از نگاه تاریخی ما، به مخالفان نشأت می گیرد، و بخصوص این که قدرت مندانی و وحشت زدگان از نزدیک شدن به مردم، برای قدرت نمایی و اعمال خشونت و قصابی تأییدیه از آسمان می آوردند، درست مانند ستاره به دوش های شما که شرکت در فعالیت های اجتماعی را به حساب تربیت نادرست و دور از تربیت مریم مقدس می دانند. بله، مسیح شما هم همان کاری را کرد که در زندان های رژیم ایران صورت می گیرد. تجاوز به دختران باکره قبل از اعدام.

خبرنگار: وحشت آوراست!

- وحشت نه؟ برای منزلت انسان درد آوراست. خبرنگار: بله تحقیر شأن انسانی! بهتر است به جواب سؤال برگردیم.

- آنها برای اعمال این خشونت به هیچ قید و بند زمینی پای بند نبودند. ما چه سلاحی می توانستیم داشته باشیم؟ ما در برابر آن خشونت تنها می توانستیم احساس شاعرانه خود را زیر گوش خویش زمزمه کنیم. اما شرح حادثه را چه بسیار نوشته و گفته اند. اهمیت سؤال شما در پایان آنست. مسئولیت راوی چیست؟

خبرنگار: از شما متشکرم که به سؤال های من توجه دارید.

- مسئولیت ما تا به این تاریخ خوب ادا شده است و آن شرح بیان آن چه که در زندانها گذشته است می باشد. اما چرا اعدام در ملا عام به امری عادی مبدل شده است؟ و هر روزه شاهدیم که در میادین شهر کسی را از طناب دار بالا می کشند؟ و این به عادی شدن موضوع ختم نمی شود، بلکه به ساختن یک فرهنگ و بازسازی یک اندیشه ماقبل تاریخ است. می توان شاهد بود، سکوت کرد، می توان به لهله پرداخت، و حکم را بی چون چرا پذیرفت، حتی اگر این امر در مورد خودت باشد. شاهد بوده ایم. آن چنان این فرهنگ را جا انداخته بودند که می گفتند حقش بود و حقم هست که اعدام شوم. فرهنگ مسخ انسان ها که رژیم دارد به

وسیعترین ابعاد اشاعه اش می دهد. مسئولیت ما به خوبی روشن و واضح است. آن چیست؟ بیدار کردن وجدان بشریت در چنین جامعه هایی است که به جای کشتن آدمیان، اصلاح آن ها را خواهان باشند. این برمی گردد به انجام دادن مسئولیت ما که چقدر از مصیبت خوانی پا را فرا تر گذاشته ایم و به امر طرد خشونت از فرهنگ مردم کمک کرده ایم؟ و شما خبرنگاران که توانسته اید از شرح واقعه، این که در این کشور جنایتی تاریخی صورت گرفته است، سخن بگویید و دائماً حافظه تاریخی را با تمام ابعادش در ذهن جامعه گوشزد کرده اید. تنها به مسئولیتان کمی نزدیک شده اید ولی از شما سؤال می کنم که آیا تا کنون به سراغ بازماندگان رفته اید و پرسیده اید بر شما چه می گذرد؟ از آنها پرسیده اید؟

ما تا حدودی می دانیم بر آنها چه رفته است. حال شما بگوئید بر شما چه می گذرد؟

خبرنگار: لبخندی بر چهره اش می نشاندد. دست از نوشتن برداشته و می گوید: « میج گیری کردید؟ » ما گرفتاری های خاص خود را داریم. در چنین فضائی و ایجاد فرهنگ مرگ و به مردگان پرداختن کسی را بر نمی انگیزاند. مردگان مصیبت خوان زندگانی زندگان می شوند. بنابراین به سراغ مردگان رفتن کم ضرر تر است تا به سراغ زندگان.

موجوداتی که هنوز حیات دارند و درد سر آفرین می توانند باشند. در واقع مجریان خشونت، زندگان را هم به شکلی ویژه قربانی خشونت می کنند. مردمانی که با خاطره و درد، تبعید، چشم انتظاری ها با مردگان کسی کاری ندارد. چرا که دیر یازود فراموش می شوند. به سراغ زندگان برویم چرا که دولت یقه سر دیر را می گیرد و سر دیر قلم ما را در جیبمان محکوم به نوشتن می کند.

- گفتم امر عادی شدن از همین جا شروع می شود. مسئولیت ما در این نکته نهفته است که این حافظه را دائماً بیدار نگهداریم. مسئولیت ما مرحم گذاری نیست بلکه تازه نگهداشتن زخم است و کندن رویه آن تا درد به فراموشی سپرده نشود. راه آن است که نقیبی بر آنچه بر سر بازماندگان آن جنایت آمده بزنیم. از درد های

بازماندگان سخن بگوییم. در شیلی نسل جدید آلوده را فراموش کرده و در آرژانتین دوران حکومت خونتهاها به دست فراموشی سپرده شده است. چرا؟ به دلیل این است که من بازمانده و یا آن بیوه و مادر را تنها گذاشتیم. نباید جنایت ها را فراموش کرد. تنهائی بد چیزی ست. احساس خلاء کردن، ما را به دنیای خودمان فرو می برد و در آن غرق می شویم و زمینه را آماده می کنیم که دیگر بار کسی از درون جامعه سر بلند کند و نقش دوباره را تکرار نماید. شاید من به دلیل انباشته شدن کینه و شما به دلیل شغلتنان که سر دبیرتان در انتخابات باید پیروز شود در آن شرکت داشته باشیم. اما بدانیم که مسئولیت ما نهادینه کردن روح مبارزه علیه آنچه بر ما رفته است می باشد. مسئولیت راوی این است!

خبرنگار: بیس مسئولیت ما در این مدار قرار می گیرد که قبل از واقعه به سراغ آنچه که امکان بروزش است برویم تا جلوی آن را بگیریم و آن هم زنده نگهداشتن حافظه تاریخی مردم است؟

- درست است. مسئولیت ما در این نکته که اشاره نمودید نهفته است. گوشزد کردن به زمان حال که بیدار باشیم! زمان چه اتفاقاتی را دارد پیش می آورد.

مداد و دفترش را در میان کیفش می گذارد و لبخندی تشکر می کند. از مصاحبه با شما بسیار خوشحالم. شاید در جای بهتری یکدیگر را ملاقات کنیم.

و من دوباره به درون سلول ها به دنبال خودم می گشتم. دیر زمانی ست از آنها گریخته ام و کسانی را می بینم که می گویند ما رفتیم اما شما هم اعدام شده اید! هنوز که هنوز است، درد و فشار طناب را بر تمام اندام خویش احساس می کنم.....

حبرنگار در میان سر و صدای ایستگاه چیزی می گفت و من قادر نبودم آن را بشنوم. شاید داشت همراه من فریاد می زد اما با صدای بلند و من سر در خویش داشتم. در سخنرانیم با صدای خسته ای از جهان خواب زده می خواستم: که دیگر بس است، بس است مرگ را به کسی دادن تا آزادی را از آن خویش کنی.

شهریور ۸۲

دستگرد، باغ ابریشم

نرگس یاران

سال های ۶۰-۶۴ دستگیری ها به حدی رسیده بود که زندان ها به صورت انفجار آمیزی مملو از فعالین سیاسی شده ، تا آن جا که حتی نگهداری و کنترل زندان و زندانیان برای رژیم امری مشکل و تقریباً ناممکن گردیده بود. رژیم در درون زندان با مسائلی مواجه بود که یک باره مسئولین را دچار ناهماهنگی هایی در سرکوب نموده بود. این نابسامانی را هم در بازجویی ها و هم در احکام صادره از بیدادگاه های اسلامی به خوبی می توانستیم ببینیم. در سال ۱۳۶۵ ، بسیاری از توابع زندان اصفهان و هم چنین تعدادی از زندانیانی که از تمام شدن حکم شان (زندانیانی که زیر بار شرایطی که رژیم برای آزادی آن ها تعیین کرده بود نرفته و حاضر به مصاحبه ویدئویی نشده بودند.) می گذشت و رژیم از آزاد کردن آن ها خودداری می نمود ، سرانجام آزاد شدند. در سال ۱۳۶۵ در زندان دستگرد اصفهان ، همه زندانیان زن باقی مانده در بندها را به یک بند با دو سالن نسبتاً بزرگ منتقل کردند. به جز افرادی که به این بند آورده شده بودند تعداد زیادی از زندانیان هنوز در انفرادی ها بودند. در آن سال ها به خاطر مبارزات زندانیان سیاسی در درون سیاه چال های رژیم ، فرهنگ خاصی از مقاومت و ایستادگی میان زندانیان در مقابل اجحافات شکل گرفته و تجارب قدیمی ها سینه به سینه به جدیدترها منتقل می گردید. همین فرهنگ مقاومت بود که به مثابه مانع اصلی پروژه تواب سازی رژیم عمل می نمود. مسئولین زندان برای جلوگیری از انتقال تجارب به زندانیان جدید ، قدیمی ها را در انفرادی های جدیدی که در ادامه گسترش ساختمان زندان اصفهان احداث گردیده بودند نگهداری می کردند و به همین دلیل نیز بود که از سال ۱۳۶۵ تقریباً هیچ زندانی جدیدی به بند ما اضافه نشده بود. زندانیان قدیمی با وجود اختلافات سازمانی ، سیاسی و ایدئولوژیکی ، پیوندهای دوستی و عاطفی شدیدی میان خود برقرار کرده بودند و پس از انتقال به بند جدید که در گذشته محل نگهداری

زندانیان زن عادی بود ، جو زندان به یک باره تغییر نمود. بسیاری از قوانین اجباری از جمله مراسم صبح گاهی به دنبال مبارزاتی که صورت پذیرفت ، برداشته شد. کلاس های مختلف مطالعاتی دوباره راه افتادند که متأسفانه در دوره قبل به خاطر حضور توابع در بند بسیار مخفیانه و محدود شده بودند. ورزش روزانه ، کلاس های یادگیری زبان های خارجی ، مطالعه و تحلیل روزنامه ها و برنامه اقتصادی تلویزیون باردیگر به راه افتاد. جو بند یک سر عوض شده بود و این موضوع همه ما را خوشحال می کرد.

در تابستان ۱۳۶۷ که رژیم دست به تصفیه خونین زندان های سراسر کشور زد در بندما زندانیانی حضور داشتند که با وجود اتمام دوره محکومیتشان ، رژیم آن ها را آزاد نمی کرد. هر گونه تحرک و برخوردی در این مقطع با تنبیه بدنی ، انفرادی و قطع امکانات ناچیزی که از آن بهره مند بودیم روبرو می گردید. این محدودیت ها زمانی به اوج خود رسید که پاسداران رژیم در یک یورش ناگهانی به بند تمامی کتاب ها و نوشته ها را با خود بردند. تلویزیون بند برداشته شد و دادن روزنامه هم قطع گردید. از بلندگو نیز صدای رادیو دیگر پخش نمی شد و ملاقات تا اطلاع ثانوی قطع گردید.

باوجود اعتراض در مقابل این محدودیت ها نه تنها توضیحی داده نمی شد بلکه هر روز نیز شاهد برخورد های خشن تر پاسداران زندان بودیم. با این که در یک حرکت جمعی دست به اعتصاب غذای یک هفته ای زدیم اما عکس العمل مسئولین زندان با دفعات پیش کاملاً متفاوت بود. نه تنها وقتی به اعتصاب غذای ما نگذاشتند بلکه خوشحالی شان را از ادامه آن تا مرگ زندانیان را هم در چهره شان می دیدیم.

در یکی از همین شب های بی خبری ما بود که با وجود آن که رادیو را قطع کرده بودند ناگهان بخشی از خطبه نماز جمعه تهران را که آن روز آخوند اردبیلی اجرائش می کرد را پخش نمودند. صحبت های مرگ آور و تحریک آمیز اردبیلی را نمازگران با شعار « منافق زندانی اعدام باید گردد! » پاسخ می دادند.

شب دیگری از بلندگوی بند اسامی ۵ نفر از ما را خواندند که با چشم بند و وسایل به دفتر بند برویم. وقتی سوار ماشین زندان شدیم نگهبان ها

به گونه ای که ما صدای آن ها را بتوانیم بشنوم به یکدیگر می گفتند که به باغ ابریشم (محل اعدام و تیرباران زندانیان) می رویم و ما همگی دست در دست یکدیگر به هم روحیه می دادیم. پس از مدتی که بسیار طولانی به نظرمان می رسید به ما گفتند که پیاده شویم. برنامه برای چند روزی به عقب افتاده است. این لحظات دلهره آور به نظر تمام شدنی نمی آمدند. ما را دوباره به بند باز گردانند و پاسداران به ما گفتند: گفته اند که امشب نمی شود، یک شب دیگر.

روزها و شب های مملو از وحشت و بی خبری می گذشت بدون این که بدانیم در بیرون از زندان چه وقایعی در شرف وقوع می باشد. سرانجام در هفته آخر تیرماه بود که اسامی تعدادی از زندانیان را از بلندگوی بند اعلام کرده و اعلام کردند که با کلیه وسایل شخصی خود آماده خروج از بند باشند. ولوله ای در بند به پا شد. همه نگران از سرنوشت اسامی خوانده شده بودیم. لحظات سنگینی حاکم شده بود. همه نگران بودیم. روحیه هایمان بالا بود اما دست هایمان بسته. از دیدن نگهبان ها و خوشحالی آن ها و حرف هایی که ردوبدل می کردند مطمئن شدیم که این بار مسئله بسیار جدی است. روحیه فریبا از همه بالاتر بود و با دادن روحیه مقاومت به دیگران برای هر پیش آمدی آماده بود. کبری از اعدام شدن بیش تر از دیگران نگران بود و می گفت : « مادیگر بر نمی گردیم! ». گویا می دانست که چه سرنوشتی در انتظارشان است. هیچ کدام از ما نمی خواستیم باور کنیم که بچه ها را برای اعدام می برند...

همان شب و پس از رفتن بچه ها ، بعد از خاموشی نگهبان بند طبق معمول هر شب قبل از سرکشی بند ، درب ورودی را قفل کرد و با توجه به این که دستشویی ها بیرون از اتاق ها و در حیاط بود ، درب بند با وجود اعتراضات ما تا صبح بسته ماند. شب بعد هم که می خواست در را قفل نماید با اعتراض شدید ما روبرو شد و او که ظاهراً تسلیم شده به نظر می رسید به زیرهشت رفت و ما خوشحال از پیروزی کوچکمان برای خوابیدن روی تخت هامان رفتیم. مدت زمان کوتاهی از خاموشی نگذشته بود که ناگهان با فریادهای وحشیانه پاسداران مرد که با کلیدها و باتوم هاشان به میله های بند می کوبیدند و فحش

های رکیک می دادند از خواب پریدیم. دچار شوک و وحشت شده بودیم. زیر شدیدترین ضربات مشت و لگد و کمر بند قرارمان دادند و تا نیمه های شب این هجوم وحشیانه ادامه داشت. بعدهم انفرادی و شکنجه.... در آن روزهای فراموش ناشدنی بود که توسط زندانیان چپ انتقالی از زندان اهواز شنیدیم که هواداران مجاهدین زندان اهواز را به شیراز و چپ ها را به اصفهان منتقل نموده اند. هنوز هیچ خبری از جنایتی که سازمان داده شده بود نداشتیم. در بی خبری کامل بسر می بردیم. بعدها و در ماه های بعد بود که در ملاقات ها خبر تیرباران گروهی از

هم بندی هایمان را با تعداد دیگری از زندانیانی که قبلا آزاد شده و مجددا دستگیر شده بودند را شنیدیم. یادشان گرامی باد!

در پانزدهمین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷، یاد فرهاد مصلحی از فعالین و پویندگان آزادی زندانیان سیاسی را که در تبعید درگذشت، گرامی می داریم!

من این گل را می شناسم!

فرهاد مصلحی را می شناسیم. انسانی صمیمی که قلبی به بزرگی بهروزی توده ها داشت. انسانی که به مردم عشق می ورزید. معلمی که با شاگردانش رفیق بود. و این دوست داشتن ها جرمی نابخشودنی به شمار می آمد. تحت پی گردش قرار دادند. به تبعید آمد و تجربه زندگی در دوردست را با سرافرازی ادامه داد. هیچ گاه تسلیم سختی های روزگار نشد. لبخند همیشگی و گفتارش موید آن بود. آرمان های انسانی اش، او را به صف مبارزان راه آزادی کشاند و تا پایان عمر کوتاهش یک دم از راهی که آگاهانه انتخابش کرده بود بازناستاد. برای آزادی زندانیان سیاسی، تلاش گر همیشگی پیکار رفقاییش در خارج از کشور بود. در هر حرکتی که قرار بود برای اعتراض علیه جنایات جمهوری اسلامی انجام گیرد با دل و جان هم یار بود. او به خوبی دریافته بود که برای دفاع از هویت و حرمت انسان ها، باید از خود مایه می گذاشت. بی هیچ چشمداشت و حساب گری های مرسوم، صمیمیتش را با دیگران تقسیم می کرد و چهره ای ماندگار را از خود برای همه ما باقی گذاشت.

ما این گل را می شناسیم!

ما این گل را می شناختیم و در نبودش حسرت ها خواهیم خورد. روزگار غریبی ست، نازنین! آخرین دیدارش را خوب به یاد دارم. مثل همیشه از آخرین مطلبی که خوانده بود سخن گفت. اخبار تازه را می خواست و مهلت نمی داد که از جانش پرسشی کنم. چای را نوشید اما دیگر پشت بندش سیگار دو نیم شده ای را که همیشه با چوب سیگار چاشنی چای می کرد از جیب کوچک جلیقه اش بیرون نیاورد. از من خواست که چند پکی به سیگاری که در زیرسیگاری دود می کرد بزند. مخالفتی نکردم. در پاسخ به سؤالم که مگر قرار نیست که سیگار دیگر نکشی؟ تنها گفت: چند پک زیاد به جایی بر نمی خورد. اوضاع کمی وخیم تر از آن چیزی است که فکر می کنی! از آن چه که در آخرین آزمایش پزشکی کشف شده مفصل تعریف کرد. قرار بود دوباره راهی شیمی درمانی گردد. بوسیدمش. با این امید که هم چون بار اول بهبودی سراغش بیاید. نه نگفت. مرا در آغوش گرفت و در آخرین کلام با نگاهی که هرگز از یادم نخواهد رفت گفت: بیشتر از خودم نگران پروین و بچه هام. بدرقه اش کردم. اما هرگز فکر نمی کردم که آن روز، آخرین دیدارمان باشد. روزگار غریبی ست نازنین.

رفیق فرهاد مصلحی از میان ما رفت!

فرهاد، انسانی صمیمی و دوست داشتنی که تا آخرین روزهای عمرش، که بیماری سرطان توانش را از بین نبرده بود، یک دم در دفاع از آزادی و دموکراسی باز نایستاد. مبارزی که قلبش برای مبارزه در راه آزادی زندانیان سیاسی می تپید و در راهش تلاش های بسیار نمود.

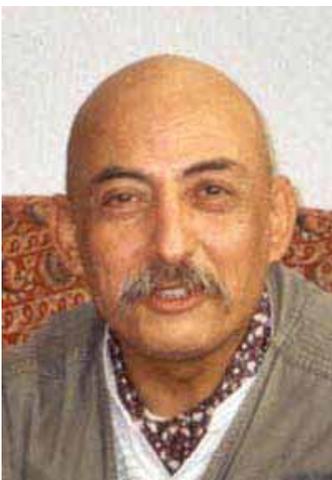
فرهاد به دنبال یک سال و چند ماه که از بیماری اش می گذشت، در روز سه شنبه ۲۶ ماه اوت، در سن ۵۲ سالگی چشم از جهان فرو بست.

یادش همیشه همراه ما خواهد بود.

یادش گرامی باد

نبود فرهاد را به همسر بردارش پروین عزیز و بامداد و خورشید، فرزندان خوبش صمیمانه تسلیت می گوئیم.

سازمان اتحاد فداییان خلق ایران



هفت روز زندان

یادداشت های زندان

رضا شفق

صبح شنبه ، ساعت چهار صبح ، همه خوابیده اند. « مردانی » ، نگهبان بسیجی و پاسدار بند ، با کوبیدن لگد به درب آهنی سلول و داد و هوار ، تو را که به هیچ آئین آسمانی باور نداری از خواب ناز بیدار می کند. تو در آن ساعت روز تنها یک آرزو داری. ای کاش هرگز صبح نمی شد تا تو مجبور نباشی بار دیگر روزی گه و این چنین سگی ای را شاهد باشی. اما « مردانی » با آرزوهای تو بیگانه است. هم چنان نعره می زند:

« معطل نکنید! »

از یکی از بچه ها می پرسد: « این منافق کیه که هنوز خوابیده؟ »

« برادر مردانی ، رضا مریضه! »

« باید نمازش را بخوانه! »

علی رغم میل و همراه با صدها فحش و ناسزا به اصل و نسب خمینی ، از خواب پا می شوم. پانزده نفر زندانیان سلول در جلوی تنها توالت و دستشویی بند به صف می ایستند. به هر کس دو دقیقه وقت می رسد و تو باید در عرض این دو دقیقه ، مسواک بزنی ، سرو صورتت را بشوری ، کار شفاهی و کتبی ات را انجام دهی.

ارزش وقت در ایران را تنها می توان در نوبت های دستشویی و حمام در زندان دریافت.

هر زندانی ای که به هر دلیلی کارش از این دو دقیقه بیشتر طول بکشد با اعتراض دیگران روبرو می شود. « زود باش! قیچیش کن! » و ...

کسانی که جزو نفرات اول صف بوده اند این امکان را پیدا می کنند تا تمام شدن کار بقیه در راهروی بند قدم بزنند.

نیم ساعت به سرعت می گذرد و تو مجبوری برای این که نشان دهی توبه کرده ای ، دست هایت را زیر شیر آب بگیری و صورتت را با آب کمی آشنا کنی و شاید به این طریق فرصتی به دست بیاوری تا وقت صبحانه ، چرتی بزنی.

اما خیال خامی است که هر روز به آن فکر می کنی. هر روز تصمیم می گیری ، اما آن چه که در عمل پیش می آید ، امکان اجرای تصمیمت را به صفر می

درحال جنگ بودی ، با اعوان و انصارش مبارزه می کردی ، با تمایلات خودت ، با هم بندیان مجاهدت که هیچ درکی از شرایط نداشتند . دانش آموزان و دانشجویانی که خود را سعید محسن و اصغر بدیع زادگان تصور می کردند ، موجوداتی پرشور و کم دانش و تجربه. تو تنها بودی و سازمانی که به آن تعلق داشتی ، حضور فیزیکیش را برایت از دست داده بودو تو باید با دانش اندکت خود را میان دشمنان حفظ می کردی.

به خودکشی می اندیشیدی. برایش برنامه ریزی می کردی. به دفاع از مواضع و اعدام و تاثیر آن بر زندان فکر می کردی. اما زنده ماندن و تحقیر روزانه شدن ، تحملش خیلی سخت است. تو برنامه تحقیر روزانه را تجربه می کردی. می دیدی که چگونه رادیو و تلویزیون ، توجیه گران رنگارنگ نظام کثیف اسلامی ، از فلان کفاش عضو انجمن حجتیه گرفته تا موسوی تبریزی ، ناطق نوری و آقا محمدی و هواداران نادم و ریز و درشت گروه ها و سازمان ها ، روزانه باورهایت را نشانه می گرفتند بدون آن که تو قادر باشی از نظراتت دفاع کنی. تو را فاسد ، زن باره و صدها نسبتی که لایق تک تک خودشان بود ، خطاب می کردند و تو مجبور بودی که دم برنیاوری و سکوت کنی.

تو مجبور بودی در طول یک ساعت هواخوری ، مفلوکینی را ببینی که هم چون سگی گرسنه به دنبال یک بسیجی و پاسدار بودند تا به وی ثابت کنند که بی گناه هستند. تو مجبور بودی با کسانی زندگی کنی که به پدر و مادر خودشان نیز رحم نکرده بودند. تو باید با کسی هوا را تقسیم می کردی که سوابق بسیار بد اخلاقی داشت. همه و همه این شرایط بر گرده هایت سنگینی می کرد و تو مجبور بودی که هویت خودت را نبازی و انسان باقی بمانی. جمهوری اسلامی به جرمی که مرتکب شده بودی و براساس قوانینش باید محکومیتش را می کشیدی کاری نداشت ، می خواست خردت کند. می خواست از هویت انسانیت تهی ات کند. می خواست توی او باشی و این بزرگ ترین توهین به تو بود.

نوشتنش برایم مشکل است. پیش از آن که قلم به دست بگیرم ، شاید تصورم این بود که به راحتی می توانم درباره یک هفته در زندان ، مطلبی بنویسم اما وقتی که فکر می کنم که باید یک هفته از صدها هفته را انتخاب کنم ، درمانده و مایوس می شوم که کدام را بنویسم .

یک هفته در ماه محرم ؟ و یا رمضان را بنویسم ؟ هفته ای در شهریورماه به نام هفته دولت را ؟ یا هفته ای در تیرماه وانفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی را ؟ هفته ای در بهار و یا هفته ای در زمستان را ؟ کدام را بنویسم .

امیدوارم که بتوانم و بتوانیم تمام هفته ها را با جزئیاتش ، روزی بنویسیم ، تا به سهم خود گوشه هایی از جنایات رژیم را بازگو کرده باشیم.

انتخاب برایم ساده نیست . آخر، هفت روز در سال شصت با یک هفته در سال شصت و یک و شصت و دو خیلی با هم تفاوت دارند.

نوشتن از گذران یک روز در یک هفته در سلول انفرادی در مقایسه با یک هفته در سلول عمومی ، گزارش یک هفته در زندان شهرستان یا اوین و قزلحصار و گوهردشت و کمیته مشترک ، یکسان نیست و همین کارم را مشکل می کند. اما بالاخره باید از هفته ای آغاز کرد ، چرا که هفته ها هم چنان از پی هم می آیند و یادها و دردها بسیار است.

با تمام تفاوت هایی که هفته ها با هم دارند ، اما زندانی در تمام آن ها باز زندانی است و زندان بانان ، زندانبان.

تلاشم در این نوشته ، گزارشی از یک هفته در زندان یک شهرستان عقب مانده هم چون همدان است.

وقتی همه چیز در جمعه شب به پایان می رسید تو در زیر پتو باید آرام می گریستی و بر یک هفته دیگر که مملو از رفتارهای تحقیرآمیز مسئولین زندان بود می اندیشیدی. تحقیری که از ساعت چهار صبح شروع و تا ساعت نه شب ادامه می یافت.

تو در این فاصله دروغ گفته بودی ، نمایش درآورده بودی، دچار یاس و سرخوردگی می شدی ، امیدت را از دست می دادی و این همه را می بایست هر روز به شکلی دیگر تکرار می کردی. تو با دشمن

به هر حال صبحانه تمام می شود. حالا نوبت مسئول نظافت اتاق است که دستی به سر و روی این بیغوله بکشد. بعد از جارو کردن، باید باردیگر منتظر باز شدن دراتاق بود تا ظرف ها را بشوریم. دستشویی مجدد و تجدید وضوی برادر پیروشریعتی.



بعد از انجام این امور به اتاق برمی گردیم. تا ساعت نه چیزی نمانده است. از نه تا ساعت یازده، سکوت مطلق است و از یازده تا یازده و نیم سکوت نسبی. در طول این دوساعت و نیم کارها در سکوت مطلق انجام می شود. اگر چیزی برای مطالعه داشته باشی که آن را دست می گیری و یا این که مشغول درست کردن کاردستی می شوی. کاردستی هایی که آخر هفته به رسم یادگار در ملاقات، به خانواده ات بدهی.

هنوز چند دقیقه ای از ساعت نه نگذشته است که با صدای آدم جاکشی مثل «طاهر» برنامه ها به هم می ریزد. باید خودمان را آماده کنیم چون قرار است سلول بارزی شود. حتما دوباره اتاق را زیور و خواهند کرد و هر کسی مجبوره که هر چیزی را که امکان خطر را بیشتر می کند به نحوی مخفی سازد یا اگر نوشته ای، یادداشتی دارد ببلعد.

برادران مجاهد که کتاب نهج البلاغه و قران همیشه در دسترسشان است به دستور مقامات بالاترشان، تفسیرها و شعارهای انقلابی را از این دو کتاب مرتبا استخراج می کنند و حالا مجبورند که آن ها را به نحوی راهی معده شان می کنند.

تا آوردن صبحانه هنوز دو ساعتی مانده است. نمازگزارى هنوز در حال خواندن نمازهای عقب افتاده اش است و تو نه می توانی حرف بزنی و نه بخندی.

آن چنان حوصله ات سر می رود که تا متوجه شوی می بینی سیگار دوم، سوم و چهارم را هم دود کرده ای. سلامتی حرف چرندی به نظر می رسد. وقت کشی و به رویا پناه بردن تو را سوار بال های خیال می کند و به دوره ای می برد که در محل فعلی زندان، زمینی بود که تو با بچه های دیگر فونبال بازی می کردی و هرگز نمی توانستی تصور کنی جوانی و جوانیت حسرتی خواهد شد بروح و جانت. تو ساختمان های اطراف زندان را خوب می شناسی. رفقایى که در این خانه ها زندگی می کنند. تو خیابانی را که در جوار دیوارهای زندان ادامه دارد را خوب می شناسی. آن جا محل عبور هر روزه ات به سوی مدرسه ای بوده که در آن تحصیل می کردی. زمستان ها در این خیابان فوتبال بازی کرده ای و دخترهای خوشگل و پول دار این محل را می شناسی. اما حالا، این چار دیواری لعنتی ارتباط تو را با همه چیز و همه کس قطع کرده است.

تنها برایت رویاهاست که باقی مانده اند. رویاها چقدر زیبایند. اما گویی که اگر همین رویاهای زیبا به زبان آیند از هر سو صدای اعتراض بلند خواهد شد که این هم بالاخره برید. تواب ها هم که اگر از فحواى رویاها بو ببرند، انحرافی بودن رویاها را گزارش می دهند و روی پرونده قطورت اضافه می شود که هنوز توبه نکرده است. به جای فکر کردن به جنگ، انقلاب و خمینی، خود را پای بند رویاهای انحرافی کرده است.

بالاخره این دوساعت نجومی به پایان می رسد. مسئول صبحانه کف اتاق سفره را پهن می کند. نان لواش، پنیر و مربایی که از روز قبل مانده را وسط سفره می گذارد. عمو یادگار با کتری چای وارد می شود و ظرف های شیشه ای خالی مربا، لیوان های پلاستیکی و دو فلاسکی که در سلول داریم را پر می کند که تا ظهر چند نفری که سیگاری هستند چای برای نوشیدن داشته باشند. چایی که عمویادگار پخش می کند در ابتدا هیچ تفاوتی با شاش بیچه ندارد اما حسن این چایی اینه که بعد از چند دقیقه چنان سیاه و تلخ می شود که نوشیدنش چندان هم راحت نیست. اما راه دیگری نداری. حق انتخاب وجود خارجی ندارد.

رساند. با حالت خواب و بیداری به سلول برت می گردانند تا یک روز لعنتی دیگر را آغاز کنی.

تو حالا در درون سلول جای گرفته ای، اولین سیگار را روشن می کنی. صبحانه با سیگار شروع می شود. تو در جمعی هستی که هشت یا نه نفرشان را هواداران مجاهدین و یک نفر از طرفداران خط شریعتی تشکیل می دهند. بقیه هم از نیروهای چپند. راه کارگری، فدایی، پیکاری، توده ای.

هماهنگی در درون این جمع ناهمگون ایجاد کردن هم کاری ست کارستان. وقتی اعتمادها ضربه خورده اند و تو نمی دانی که با این اوضاع چکار بکنی، مجبوری راه خودت را دنبال کنی. اگر فلان هم سلولیت را برای بازجویی مجدد خواستند. اگر برید و ناگفته ها را به زبان آورد. چه باید می کردی؟ پس راه خودت را با وجود شرایط کشنده ای که مابه از آن است، پی می گیری و بر تصمیمت استوارتر می گردی.

با این که یک رادیوی دوموج را با هزار بدبختی در سلول توانسته ای حفظش کنی اما از ترس ضربه پذیری با هزار مکافات دوباره مجبوری رادیو را به بیرون از زندان رد کنی.

بعد از دستشویی، تنی چند از مجاهدین و پیرو طریقت شریعتی به نماز می ایستند. آن برادر توده ای هم بدون این که به مسئولین زندان و خودش قبولانده باشد که فریب خورده است. در گوشه ای به نماز می ایستد. چماقی است در دست مسئولین زندان که او را به عنوان سمبل کمونیست ها، بر فرق ما بکوبد. تمام نکات منفی ای که یک انسان می توانست داشته باشد در او جمع بود.

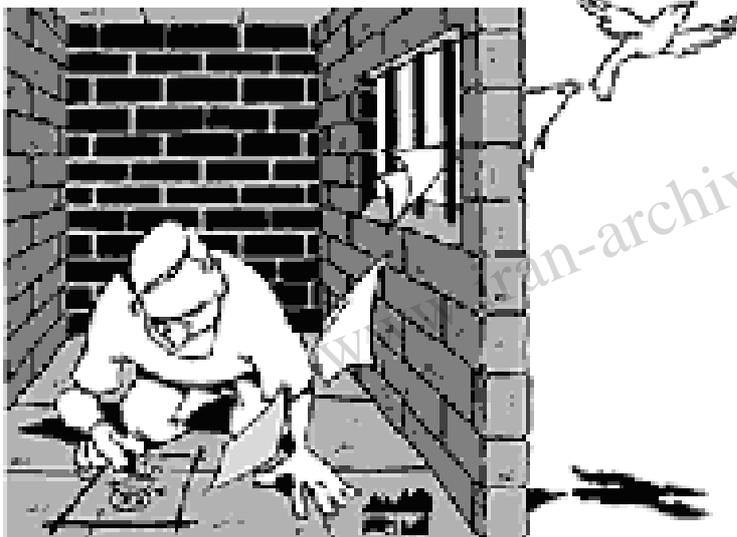
تو را کمونیست نمی دانستند و تو فقط یک ناظر بودی. قادر به حرکتی نبودی. تو همراه تحقیر روزانه، مرگ را تدریجا به خودت نزدیک می دیدی. مرگ خودت، مرگ عقایدت و مرگ دوستی ها و عشق. تو و دو سه نفر دیگر انتظار پایان نماز را می کشیدید تا اجازه داشته باشید حرف بزیند. اما خیالیست خام.

پیرو طریقت شریعتی ول کن قضیه نیست. نمازش را هم چنان ادامه می دهد. گریه می کند. آرزوی صبر و مقاومت می کند. در حین گریه سرنگونی رژیم را از خدایش می طلبد. برادران مجاهد نیز در پایان دو رکعت نمازشان با صدای بلند برای سلامتی برادر مسعود دعا می کنند و سرنگونی رژیم را توسط سازمان و خداوندشان از صمیم قلب خواستارند.

باز چه خبر شده است. یکی یکی با پوشیدن دمپایی به سوی حسینه زندان راهی می شویم. برادران در جلو و خواهران در پشت سر. باید منتظر بمانیم و ببینیم این باز چه فیلی قرار است هوا شود.

رئیس زندان می آید و توضیح می دهد که بعله مسئول مجاهدین در شرق تهران و یا کرج می خواهد برای شما صحبت کند.

برادر تواب، گاله را می گشاید. این گونه توابع به درجه اجتهاد رسیده و تحلیل گر سازمانشان در تمام زمینه ها هستند. یک شبه از رده هواداری به کادر تشکیلاتی مبدل گردیده اند. در فاصله صحبت های تکراری و خسته کننده با شعار مرگ بر مجاهد و مرگ بر رجوی، احساساتش را هم بیان می کند. از جمع پاسخی نمی گیرد. فحش می دهد. عصبی می گردد.



معلومه که سنگ به هدف اصابت نکرده است. سخن رانی به دلیل عدم همکاری ما منافقان ناتمام می ماند. چند نفری که آن عقب نشسته و با بغل دستی هایشان حرف می زده اند از چند نوبت هواخوری محروم می گردند. بر می گردیم.

ما که اصلا طرفو نمی شناختیم. اما از این که چقدر بدبخت و فلاکت زده شده ایم که هر کس و ناکسی قصد ارشادمان راداشت از خودمان بدمان می آمد. مجاهدین باز شروع به تحلیل می کنند. البته نه با صدای بلند، بل که با پیچ پیچ و صدای زیر و تو متوجه می گردی که یارو از مسئولین مجاهدین بوده است. نتیجه آن که تا چند روز آینده چند نفر را برای بازجویی مجدد به سپاه و یا دادگاه انقلاب خواهند خواست و این خبر جالبی نبود.

استخوان هایش را برای شب نگاه داریم. چراکه سوپ را بعد از تحویل باید راهی چاه مستراح کنیم و از اسهال شدن بعدی جلوگیری نماییم.

خوردن نهار چندان طول نمی کشد. چای بین افراد تقسیم می شود. مراسم خوردن نهار و کشیدن سیگار تا حدود ساعت یک بعدازظهر طول می کشد.

چند هفته ای است که به ما اجازه هواخوری داده اند. از ساعت یک بعدازظهر به مدت یک ساعت آن هم در محوطه ای که نه درختی دارد و نه سایه بانی. اما کشتن وقت با زمین والیبال حیاط به انجام می رسد. اما اشکال این جاست که همه چیز باید در سکوت محض بگذرد، زیرا دیگران در سایر سلول ها و بندها خوابیده اند. بازی والیبال و سکوت! این یکی هم از اختراعات جمهوری اسلامی بود. آخر مگر می شود والیبال بازی کرد و سکوت مطلق را نشکست؟

در باز می شود. ننگهان فردی را معرفی می کند. برادر «تنها» مسئول جدید تبلیغات زندان. برادر «تنها»، جوانکی روستایی، هفده هیجده ساله که انبانی از حماقت و جهل تاریخی است دو زانو بر زمین می نشیند و اولین سخنرانی اش را آغاز می کند.

«در اسلام زندان وجود ندارد و ما قصد نداریم که شما را تا ابد این جا نگاه داریم. من آمده ام تا مدت بودن در حبس را کوتاه کنم.»

می پرسیم چگونه؟

«من روزانه برای برادران و خواهران زندانی کلاس می گذارم. کلاس اخلاق اسلامی. مدت کلاس از ساعت نه تا یازده صبح است. برادران تلاش کنند که در کلاس ها حضور داشته باشند چون من بعد از چند جلسه امتحان کتبی می گیرم. امتحان چهارجوابی و توضیحی.»

بعد از رفتن این حماقت مجسم، بحث و فحش پیرامون این اقدام جدید رژیم در می گیرد. هرکس سعی می کند که با برداشت های خود، دیگران را مجاب کند که باید در کلاس ها شرکت کرده و نمرات بالا بیاوریم تا مسئولین زندان بپذیرند که ما چقدر کوشا بوده و به این طریق خودمان را تواب جابزنیم.

من اما به کس و ناکس «تنها» و رهبرش «خمینی» فحش می دادم. نمی توانستم وارد چنین بازی های کثیفی بشوم. از خواندن آن چند کتابی که با زحمت وارد بند کرده بودیم بیشتر لذت می بردم.

سکوت مطلق و نسبی امروز هم مالید. تلویزیون هم برنامه ندارد.

ساعت یازده و نیم در سلول باردیگر باز می شود. نیم ساعت وقت برای وضو و رفع آفات هم سریع می گذرد و مجدداً به اتاق برمی گردیم.

برادران مجاهد مشغول نماز جماعت می شوند. توده ای اتاق هم تنهایی نماز می خواند. چون برادران مجاهد معتقدند که نمازخواندن وی تاکتیکی است وی را به صف خود راه نمی دهند. برادر پیرو علی شریعتی نیز نماز را به تنهایی می خواند. ما سه چهار نفر هم به تماشای آن ها می نشینیم. ادای این فریضه دینی آن قدر طول می کشد تا عمو یادگار با ظرف غذا به در می کوبد. مسئول نهار، غذا را تحویل می گیرد. نهار امروز برنج و مرغ است و لبخند رضایت به لب همه می نشیند. اما این لبخند چند ثانیه ای بیشتر طول نمی کشد چرا که با چنین نهاری، شب حتما سوپ خواهیم داشت و باید مقداری از مرغ ظهر و

بعد از خوردن نهار که اسما «کوکو» می نامیدندش و امروز بعد از سال ها که از آن زمان گذشته هنوز نمی دانم واقعا آن آشغال را از چه موادی درست می کردند که چنان مزه ای می داد. ولی به هرجهت نهار آن روز بود و می خوردیمش. بعد از خوردن نهار، نوبت خواب بعدازظهر بود و هواخوری. اما من از خیر هواخوری گذشتم. بعد از نوشیدن چای و جمع آوری لیوان ها، هنوز سیگارم را روشن نکرده بودم که باز نگهبان وارد اتاق شد.

«حاضر شوید.»

باز غرو لند و فحش در دل.

بره های رام را به سوی آغلان، حسینه زندان می بردند. تلویزیونی رنگی و ویدئو در سالن قرار داده بودند. رئیس زندان که در عمرش سینما هم نرفته بود ما را دعوت به دیدن فیلم «دوچشم بی سو»، کار برادر «محسن مخملباف» کرد. در پایان فیلم هم از ما خواست که نظرمات را درباره آن بنویسیم. حالا ما شده بودیم منتقد فیلم.

بعد از دیدن مزخرف ترین فیلمی که در تمام عمرم دیده بودم به بند بازگشتم. شام خورده شد. نماز به جای آورده شد و چراغ را خاموش کردیم. چند نفری که ته صدایی داشتند از بنان، شجریان، شهرام ناظری، مرضیه و گوگوش آهنگ هایی را زمزمه کردند. چند شعری نیز از حافظ، شاملو و حمید مصدق خواندیم و دقایقی را فارغ از جو خفقان آور و تحقیرکننده زندان سر نمودیم. خوابیدیم.

چهارشنبه با نماز اجباری و صبحانه آغاز شد. نه صبح به طرف حسینه سرازیر شدیم. دفتر و قلمی در اختیارمان گذاشتند تا پای صحبت های برادر «تنها» بنشینیم و یادداشت برداریم. جلسه امروز قرار بود به مطهرات پردازد. جلسه مفرحی بود. برادر با تمام وقاحت به سئوالات جواب می داد. با مسخره کردن وی و یادداشت برداشتن از گفته های این دانشمند، هدفمان کمتر کردن رنج تحقیری بود که بر ما تحمیل می کردند.

با خنده و شادی از جلسه ارشادی برادر به اتاق برگشتم. سیگار و چای و نهار در انتظارمان بود. بعد از خواب بعدازظهر، در باز شد و نگهبان با یک دستگاه ویدئو وارد شد. در یک لحظه خوشحال شدم که شاید فیلمی ببینیم. اما شادی ام وهم و خیال بود. فیلمی ویدئویی از برادر رفسنجانی درباره شناخت منافق بود.

شود. کرکری خواندن با صدایی نه چندان بلند اوج می گیرد.

بعد از یکی دو ساعت، وقت خاموشی فرا می رسد. با پهن کردن پتوها و دراز کشیدن روی آن ها، هر کدام از ما در انتظار روز بهتری به خواب می رویم. روز سه شنبه هم مانند دوشنبه با نماز اجباری آغاز می شود. همین که ساعت نه می شود و قرار است سکوت مطلق برقرار باشد باز در باز شده و نگهبانی در چارچوب در ظاهر می شود.

«کسانی که علاقه دارند بیایند بیرون و خون بدهند.» ازمن به دلیل بیماری و سیگاری بودن، هرگز خون نگرفتند و همیشه از این که خونم باعث نجات هیچ جانی و جنایت کاری نشده است خوشحال بودم و هستم.

بعد از گرفتن خون از منافقان و کفار، اجازه بازگشت به اتاق داده می شود. بعد از بازگشت، باردیگر تجزیه و تحلیل شروع می شود و بعضی عنوان می دارند که باید نشان می دادیم که ما نیز خود را در جنگ هم گام رژیم می دانیم تا آن ها توبه ما را بپذیرند و از این دست مزخرفات که تمام شدنی هم نبود.

ده سال حبس داشتم و هر روز که می گذشت می دیدم که برای حفظ فردیت خود و دیگرانی که زیر



حکم و بازجویی بودند چه خفت هایی را مجبور بودی تحمل کنی. راهی نبود. تنها بودم. پیکاری بودم و به عبارتی سمبل اپورتونسیسم چپ. هر اظهار نظری که می کردم درجا بدون آن که به درستی و یا به غلطی آن فکر شود رد می شد و مجاهدین تحت هیچ شرایطی حاضر به بحث و گفتگو نبودند. براین باور بودند که بحث با من و دیگران سبب تضعیف روحیه و بریدن افرادشان می گردد. مجاهدین برای اثبات تاکتیکی تواییشان از هیچ کاری پرهیز نمی کردند. این سیل علی رغم میلمان، ما را نیز با خود می کشاند.

با بریدن و تواب شدن یک فرد، حداقل سی، چهل نفری دستگیر می شدند. از میان آن ها باز چند نفری نادم می شدند و تعدادی هم اعدام می گردیدند.

شرایط برای تو سخت و سخت تر می شود. تمام روز را مجبوری مواظب رفتار و حرکات باشی تا علیه ات گزارشی داده نشود. تا زمانی که در اتاق در بسته ات توابی حضور ندارد خیالت راحت است. هراسی نیست. تمام تلاش این است که با جمع باشی و جمع را حفظ کنی. این جمع با وجود اختلافات عمیق ایدئولوژیکی، شمایی از یک زندان غیراسلامی را میان خود تثبیت کرده است. اما سؤال این است که تا چه زمانی این وضع می تواند دوام بیاورد؟

وقتی مطلع می شوی که تواین به مسئولین زندان و دادستانی هشدار داده اند که تا زمانی این اتاق وجود دارد زندانیان دیگر بند توبه نخواهند کرد و مقاومت ادامه خواهد یافت، نگرانیت بیشتر می شود.

اولین گام، اعزام برادر «تنها» است که از یکی از گاداری های قم بر سر ما نازل شده است و اقدامات بعدی هم مطمئنا در راه است.

از ساعت پنج تا موقع وضوی بعدی، سکوت نسبی است. یعنی تو مجبور نیستی که سکوت را رعایت کنی و می توانی با هم سلولی هایت گپ بزنی. دقایق به سرعت می گذرند. سوپ وارد می شود. بعداز صرف شام دیگر کار خاصی نداریم. فقط باید منتظر بمانیم که به دستشویی برویم و بعد تلویزیون را روشن کنیم. بعد از شنیدن اخبار، گوینده تلویزیون بینندگان عزیز را به دیدن مصاحبه تلویزیونی دعوت می کند.

در یک سوی این مصاحبه مرد همیشه در صحنه جمهوری اسلامی، اسداله لاجوردی، قرار دارد و در طرف دیگر چند خواهر و برادر مجاهد و آقای طاهر احمدزاده و خواهر مسعود رجوی. بعد از معرفی افراد توسط لاجوردی، تواین شروع می کنند به رد مواضع انحرافی مجاهدین تا حقانیت جمهوری اسلامی را به هزار سریش اثبات کنند.

هم اتاقی ها همه گوش شده اند. هواداران مجاهدین مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است مشغول به کار خودند و اصلا گوش نمی دهند و می خندند. متلک گفتن با عکس العمل شدید روبرو می گردد. مجبوری ساکت بنشین و در خودت فرو روی و به این بیاندیشی که چکار باید کرد؟

صفحه شطرنجی را که از روزنامه بریده ام و قرص هایی که به عنوان مهره شطرنج از آن استفاده می کنیم را از مخفی گاه بیرون می آورم. بازی شروع می

اقوام و همسایگان احق، آن ها را می آزد تا جایی که ملاقات به جای شارژ شدن و روحیه گرفتن، غم برایشان به ارمغان می آورد.

تا پنج عصر همه چیز مثل روزهای پیش می گذشت. فقط غروب جمعه تلویزیون مشتری بیشتری داشت. برنامه های ورزشی، گزارش های فوتبال و ورزش جهان، همه را به طرف خود می کشید.

اما مراسم نماز جمعه به امامت خامنه ای را هم می باید تماشا می کردیم و هر چه می گفتیم که آن را فردا در روزنامه خواهیم خواند پاسخ منفی بود.

بعد از خوردن شام و تا موقع دستشویی آخر شب، جلسه هفتگی داشتیم. این جلسه ها تحت عنوان جلسات صنفی برگزار می شد و از مسئولینی که کارشان را در طول هفته خوب انجام نداده بودند انتقاد می شد. این مسئولین عبارت بودند از: شهردار یا استان دار اتاق، مالی، تدارکات، نهار، شام، صبحانه، نظافت، اطاق، تلویزیون، نماینده اتاق و هر کسی آن جا برای خودش مسئول بود. حتی بعدها مسئول ورزش هم پیدا کردیم که به همین جرم به جوخه اعدام سپرده شد.

بخشی از پول هایی که از خانواده ها به دستمان می رسید برای خرید سهمیه هفتگی به مسئول تدارکات داده می شد تا او با تنظیم لیستی آن را به مسئول فروشگاه زندان بدهد.

این جلسات همیشه به اختلافات دامن می زد و هیچ مسئله ای را حل نمی کرد. ما که نمی توانستیم اختلافات ایدئولوژیکی خود را با بحث و گفتگو حل نماییم از این جلسات برای کوبیدن و له کردن هم دیگر استفاده می کردیم.

بعد از پایان جلسه و با وجود پشت سر گذاشتن روزی سخت و دردآور، مراسم شعرخوانی و آواز و سرود برگزار می شد. اگر تلویزیون فیلم جالبی داشت همه به تماشایش می نشستیم. اما فیلم ها اغلب تکراری بود. فیلم های زمان جنگ یوگسلاوی و یا چین، حصاردرحصر مخملباف و... البته دیدن فیلم زمانی امکان داشت که شوهای مصاحبه و یا سخنرانی مسئولین نظام و خمینی در کار نبود. البته جمعه ها به هر بهانه ای هم که شده بود یکی از این موارد را به نمایش می گذاشتند تا روز جمعه را به سیاه ترین و بدترین روز هفته تبدیل کنند.

شب به پایان می رسید و روز اول هفته ای دیگر آغاز می گردید.

رسیدن به وصال نامزدش حداقل چهل نفر را به زندان کشانده بود و حالا برای خلاصی از زندان، ارکستر دونفره ای را راه انداخته بودند.

چند نفر از زندانیان دختر از شدت گناہانی که مرتکب شده بودند از راه بصری و گوش دادن به دغاهای کمیل، به آن ها پی برده و غش می کردند و سمفونی متعفن دونفره نیز در میان قطعات کمیلی خود بخشی را نیز به آرزوی آرمزش گناہان ما و نابودی منافقین اختصاص می داد. تا ساعت یازده شب همه را بیدار نگه می داشتند.

برای مجاهدین این نمایش های مسخره، مسئله ای نبود چرا که به این خزعبلات، حالا با تفسیرهای دیگر باور داشتند و بعدها نشان دادند که چگونه خود برپا کننده مراسم مشابه ای در زندان شدند. رنج و عذاب از آن مایی بود که باوری به اسلام و مذهب نداشتند. رنج پنج شنبه نیز این گونه به پایان رسید. به امید روز جمعه و دیدار عزیزانمان در روز ملاقات خوابیدیم.

صبح جمعه در اتاق ما و مطمئنا در اتاق های دیگر جنب و جوش خاصی بود. کسانی که متاهل بودند خوشحال تر به نظر می رسیدند. دیدن همسر و فرزندانمان، رنج یک هفته ای را از خاطرشان برای دقایقی از بین می برد.

همه ریش هایشان را با تنها ریش تراش برقی بند می تراشیدند و خود را مرتب می کردند تا به خانواده ها نشان دهند که از روحیه خوبی برخوردارند. هر زندانی نیم ساعت وقت ملاقات داشت. اطاقک ملاقات از یک راهروی باریک و دو رشته تور سیمی تشکیل شده بود. در طول ملاقات همیشه یک تواب در آن راهرو قدم می زد و به حرف ها گوش می داد و چنان چه حرفی خلاف معمول تشخیص داده می شد فوراً گزارش می گردید و تو چند هفته ای از دیدن عزیزانت محروم می گشتی و یا اگر حین ملاقات با خانواده های دیگر گفتگو می کردی منجر به قطع ملاقات در هفته های بعد می گردید.

بعد از پایان ملاقات، خبرهای تازه در بند راه می افتاد و شاخ و برگ می گرفت و نوید نابودی قریب الوقوع رژیم را می داد. خبرها بیشتر از طرف بچه های مجاهد انتشار می یافت.

بعد از خوردن نهار و خواب بعدازظهر، حال و روز چند نفری به هم می ریخت. برای متاهلین جمعه ها تبدیل به کابوس می شد. اختلافات خانوادگی، بیکاری و بی پولی همسرانشان، تحقیر زن از سوی

براین روال، خواب بعدازظهر را چند رور از ما گرفتند. می خواستند ما به شکل فشرده شناخت کاملی از تمام گروه ها و انحرافاتشان پیدا کنیم. هنوز مدار این شناخت تمام نشده بود که اطلاع دادند که برای شناخت بیشتر از انحرافات منافقین، نوار فیلمی از برادر « بهزاد » را برای ما پخش خواهند کرد. خسته و افسرده و تحقیر شده، باز شام و وضو و نماز و گریه پیرو شریعتی و دعا و التماس مجاهدین برای پیروزی و سلامتی برادر رجوی، ما را به ساعت نه شب رساند.

باید منتظر می بودی که همه به خواب روند تا کتاب مورد علاقه ات را از جاسازی بیرون بکشی و با لذت و همراه با چای و سیگار صفحاتش را بلی. برخی شب ها این کار تا سحرگاه به درازا می کشید.

روز دیگر، پنج شنبه شروع می شود. در باز می گردد و صف توالت و وضو بسته می شود. برگشتن و خوردن صبحانه و آماده شدن برای درس اخلاق اسلامی در ساعت نه صبح. حضور در کلاس برادر « تنها » همیشه با جنده همراه بود. برادر اعلام کرد که: « جلسه دیگر امتحان خواهیم داشت و نتایج در پرونده ها ثبت خواهد شد. »

گیج شده بودیم. این جا زندان است یا جهنم. همه به این فکر بودند که کتابی گیر بیاورند تا در جلسه امتحان نمره خوبی بگیرند. شاید وسیله ای برای خلاص شدن.

نهار خوردیم. بعد از خواب بعدازظهر، تلویزیون روشن می شود. بحث دیالکتیک توسط موسوی آغاز می شود. آقای دانشمند ادعا می کرد که دویست تناقض از مارکسیسم گرفته و هرکس بتواند به این تناقضات پاسخ دهد آزاد خواهد شد. خوشبختانه همان یک جلسه بود و سخنرانی های دیگر او را ندیدیم.

باز شب شد. ساعت نه شب در زند که آماده باشید. امشب دیگر چه بامبولی می خواهند سرمان بزنند.

شب جمعه است و دعای کمیل در حیاط برگزار می شود. برادران در جلو و خواهران در پشت سر. یک تواب و فرد دیگری را که سال ها بود می شناختمش را دیدم که سال ها بر چهارپایه ای انواع و اقسام مواد غذایی فاسد و غیر فاسد را به روستائیان می فروخت، حالا خواننده دعای کمیل شده بود. آن تواب مفلوک هم کسی بود که تنها چند روزی از دستگیری اش می گذشت. آن قدر از خود ضعف نشان داده و گریه کرده بود که ندامتش به گوش همه رسیده بود. برای

ماه و سنگ

مرگ تلخ، بر دوش باد،

پنجه می کشد بر دیوار

چه باید کرد؟ سؤال اینست

در آستانه ایستادن

به آب و علف و نسیم و مهتاب جان گرفتن

یا ناخواسته را خواستار شدن؟

گذرگاه سختی ست

دریا می پیچد به خویش، در اوج بدرودها

ونیلوفران از خزیدن باز ایستاده اند

تا از پله ها بالا می روید.

آنگاه گزمه گان با قهقهه می نشینند به طعام

تا بیوه گان، مادران، خواهران، پدران، با نامی و شماره ای

آذین بندند طاقچه را

باعود و گلاب و آینه، و چند کلامی برای تو

ماه در پلک نقره ایش

در کهکشانی از سنگ های شکسته به جستجوست

شمع ها را باید روشن کرد

در این لوح، هزاران نام را باید خواند.

شهریور ۸۲

**مراسم یادبود جانباختگان فاجعه ملی سال ۶۷ در اسلو**

در شهر اسلو، روز ۳۰ اوت، در مقابل پارلمان نروژ مراسمی به یادبود جانباختگان فاجعه ملی سال ۶۷ برگزار شد. این مراسم توسط جمعی از خانواده های جانباختگان فاجعه ملی سال ۶۷، جنبش همبستگی برای آزادی و دموکراسی در ایران - نروژ و ستاد دفاع از خیزش نوین مردم ایران) متشکل از سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران - نروژ، سازمان کارگران انقلابی ایران - راه کارگر - نروژ، حزب دمکرات کردستان ایران - نروژ، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران - کومله - نروژ و جمعی از فعالین سیاسی (برگزار گردید. این مراسم با برپائی نمایشگاه عکسی از ساعت یک بعد از ظهر شروع شد و از ساعت ۲ تا ۳ عصر در مقابل پارلمان ادامه یافت. تظاهرکنندگان شعارهایی در محکوم کردن جنایات جمهوری اسلامی در کشتن زندانیان سیاسی میدادند و از دولت نروژ میخواستند که بجای



مذاکره با جمهوری اسلامی دست به اقدام بزند. در این مراسم نماینده حزب ائتلاف سرخ آقای ارلینگ فولک ولد پیام حزب را در دفاع از مبارزات مردم ایران قرائت کردند. جمع از ساعت ۴ بعد از ظهر دوباره در مقابل سفارت جمهوری اسلامی حضور پیدا کرد و تا ساعتی نیز در آنجا به تظاهرات پرداخت. حتی فیلمبردار کارکنان سفارت از تظاهرکنندگان نتوانست باعث پراکنده شدن مردم گردد.

اتحاد کار

شماره ۱۱۲ شهریور ماه ۱۳۸۲

سپتامبر ۲۰۰۳

ETEHADE KAR

SEPTEMBER 2003

VOL 10. NO. 112

نامه های خود را به آدرسهای زیر از یکی از کشورهای خارج برای ما پست کنید. تماس با روابط عمومی سازمان:

آدرس پستی (جدید):

ETEHAD**B. P. N°. 351****75625 PARIS Cedex 13****France**

آدرسهای سازمان در اروپا:

آلمان: (جدید)

POSTFACH 290339**50525 KOLN****GERMANY**

نروژ :

POST BOKS 6505**RODELO KKA****0501 OSLO 5****NORWAY**

آدرس آمریکا و کانادا :

E. F. K. I.**P.O. BOX 41054****2529 SHAUGHNESSY STREET****PORT COQUITLAM. B.C.****V 3 C 5 G O****CANADA**

--

آدرس پست الکترونیکی

postchi@noos.fr

آدرس صفحه سازمان در اینترنت

www.etehadefedaian.org

(۴۹) ۲۲۴۱۳۱۰۲۱۷

فاکس

گزارشی از مراسم پانزدهمین سالگرد قتل عام سال ۱۳۶۷

کودکان سال ۶۷، گردانندگان و صاحبان اصلی مراسم امسال

جمعه ۷ شهریور، در پانزدهمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی، خاوران محل تجمع خانواده ها و بازماندگان آنان بود. خانواده های جانبختگان سرگشته به زمین زیر پای خویش خیره گشته و پریشان، و جب به وجب خاک خاوران را، با این باور که هر گوشه اش محل دفن عزیزی می باشد، پوشیده از گلایل و رز کردند.

از این میان مادرانی بودند که خود محل را نشان کرده و با دقت و حساسیتی بسیار زیاد اطراف آن را سنگ چین کرده و عکسی بر بالای آن نصب نموده و با سلیقه آن را گل آرای کرده بودند. آنان خاک تشنه را با گلاب سیراب کرده و در کنار حریمی که تصور می کردند جایگاه ابدی عزیزانشان است، چمباتمه زده بودند. چهره این مادران بر روی مزارها نقش دردناکی بر خاطره ها بجا می گذاشت.

آنچه که امسال بیش از هر چیز دیگر جلب توجه می کرد حضور کودکان سال ۶۷ بود که اینک خود صاحبان اصلی مراسم شده اند. جوانانی که آب و شربت تعارف می کردند و برای راه انداختن مراسم تلاش و تکاپوی آنها چشمگیر بود.

در خاوران بازار دید و بازدید گرم بود. در این مراسم، به علت برخی موضعگیری ها و درج اطلاعیه یادمان سال ۶۷ به امضاء « جمعی از یاران » در روزنامه یاس نو، حضور نیروهای اطلاعاتی در مراسم چشمگیر بود. مراسم با یک دقیقه سکوت به یادجانبختگان و سپس با سرود ای ایران شروع و خاتمه یافت. یعنی در واقع مراسمی به معنی مراسم در کار نبود. جوانان خواهان خواندن سرودهایی نظیر « سرآمد زمستون » و غیره بودند. عده ای از هر گونه شعار دادند پرهیز می کردند.

به نظر من جمع خود جوشی بود. گرچه در برگزاری اینگونه مراسم، بالاخره سازماندهی حداقلی وجود دارد. ولی نمی توان آن را سازماندهی شده دانست. تعداد شرکت کنندگان در مراسم سال به سال افزایش می یابد. اما هنوز اکثریت خانواده هایی که مستقیماً درگیر مسایل سال ۶۷ بودند را به خود جذب نکرده است. برخی نیروهای روشنفکر برای همبستگی با خانواده ها، در این مراسم شرکت می کنند. نیروهای جوان، یعنی فرزندان قربانیان سال ۱۳۶۷ جذب این محل شده اند. و برخی نیز می کوشند جریانات و تشکیلاتهای خاصی را مطرح کنند. اگر با برخی از این کج اندیشی ها برخورد نشود، این جمع آسیب پذیر خواهد شد.

امسال در خاوران بالاخره خط طرفداران سرود خوانی پیش رفت و سرودهای جمعی توسط برخی از شرکت کنندگان خوانده شد. عده ای دیگر که شمارشان هم کم نبود، خاوران را سرود خوانان دور زدند و شاخه های گلایل بر سینه دیوار کاشتند. در خاوران آقای جباری، روزنامه نگاری که اخیراً از زندان آزاد شده است متنی را خواند و از وضع خودش گفت.

تهران شنبه ۸ شهریور

زندانی سیاسی آزاد باید گردد!